

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



**براکم!**

**خاطراتی از سردار شهید حسین مجد**

مسؤول تخریب تیپ نبی اکرم صلی الله علیه و آله

محمد مهدی عبدالله زاده



## فهرست:

- ۷..... مقدمه
- ۹..... زندگی نامه
- ۱۱..... خاطراتی از سردار شهید حسین مجد
- ۱۰۷..... عکسهای سردار شهید حسین مجد



## مقدمه

حسین مجد قبل از شروع جنگ تحمیلی از دامغان عازم کرمانشاه می شود تا با ضدانقلاب بجنگد. او سه سال فرصت دارد تا خوب بدرخشد. طی این مدت کوتاه مدارج کمال را به سرعتی می پیماید که باور کردنی نیست.

به عنوان پاسدار ساده به عضویت سپاه پاسداران باختران در می آید. هوش سرشار، ایمان قوی و اراده و پشتکار از او سرداری توانمند می سازد.

اگر شواهد و قراین کافی وجود نداشت، باورش مشکل بود که او سه بار از اسارت گریخته باشد یا دو سال پاسدار باشد و پول برای کرایه نداشته باشد و یا برای نجات یک اسیر پناهنده عراقی دو شبانه روز در بیابانها سرگردان شود و بداند چگونه و کی به شهادت می رسد.

خاطرات گردآوری شده مربوط به این سردار اسلام صحنه هایی از زندگی او را به نمایش می گذارد که نشان دهنده ی شخصیت، اخلاق، رفتار، ایمان و ارزشهای عالی انسانی اوست.

از پیشنهاد تهیه و تدوین خاطرات شهید حسین مجد خوشحال شدم، هر چند می دانستم که اکثر همزمان او به شهادت رسیده و انگشت شماری که باقی مانده اند، سردارانی هستند که مشغله ی کاری، بر قراری ارتباط با آنها را مشکل خواهد کرد.

از خانواده ی محترم، دوستان و همزمان شهید سپاسگزارم که خاطرات خود را در اختیار این جانب قرار دادند.

محمد مهدی عبدالله زاده





## زندگی نامه

حسین مجد بیست و یکم مرداد هزار و سیصد و سی و هشت در دامغان دیده به جهان می‌گشاید. پدرش حاج علی‌اکبر و مادرش حاجیه خانم سیده‌زهرآ آل داوود است. بیشترین نقش را در شکل‌گیری شخصیت او جوّ مذهبی و دوست‌داشتنی خانواده‌ی او داشته است. هر چند که دستگیری و زندانی شدن پنج ساله‌ی پسرخاله‌ی روحانی او در زمان شاه و شرکت در جلسات مخفی و آشکار شهید بزرگوار سیدحسن شاهچراغی در قبل از پیروزی انقلاب نیز در رشد بینش سیاسی و مذهبی او بی‌تأثیر نبوده است.

با توجه به روحیات خود، تحصیل در رشته‌ی مکانیک را انتخاب می‌کند که پس از چند سال از ادامه آن منصرف می‌گردد. در روزهای قبل از پیروزی انقلاب به فرمان امام خمینی (ره) از سربازی فرار می‌کند و در صف انقلابیون نقش بیشتری را به عهده می‌گیرد. در روزهای نخست شروع درگیری کردستان داوطلبانه با دو نفر از دوستانش خود را به آنجا می‌رساند و به عنوان پاسدار لباس خدمت به تن می‌کند.

در طی خدمت پاسداری سه بار مجروح می‌شود و سه بار به اسارت در می‌آید که موفق به فرار می‌گردد. طی این مدت علاوه بر آموزش نیروهای بسیج، پاسدار و عشایر در عملیاتهای متعدد شرکت می‌کند.

سرانجام در حالی که مسؤولیت تخریب تیپ نبی اکرم باختران را به عهده دارد، در تاریخ بیست و ششم مهر شصت و دو در حین خنثی کردن مین در منطقه‌ی سر پل ذهاب به لقاالله می‌پیوندد. پیکر مطهرش پس از تشییع با شکوه در باختران و دامغان در فردوس رضای دامغان به خاک سپرده می‌شود.



خاطراتی از سردار شهید حسین مجد



تابستان هزار و سیصد و سی هشت بود. خیلی طالبی کاشته بودم. تازه دست آمده بودند. خسته و کوفته رسیدم خانه. ماما دوید جلو و گفت: «مژده بده! خدا یک پسر خوشگل مامانی بهت داده.»<sup>۱</sup>

خستگی‌ام در رفت. خوشحال شدم. انعامش را دادم. آمدم توی خانه. قنداقه‌اش را آوردند. توی آغوشم گرفتم. یک ربع محو تماشای صورتش شدم. واقعاً زیبا بود. بچه‌ای به آن قشنگی ندیده بودم. مثل هلوی رسیده‌ی سرخ و سفید بود. بوسیدمش. اشکهایم بی‌اختیار سرازیر شد. نمی‌دانستم چرا؟

پدر بزرگوار شهید

---

<sup>۱</sup> - آن وقتها حتی توی شهر خانمها در خانه به کمک مامای محلی زایمان می‌کردند.

هفت سال داشت. نیم ساعت از مغرب گذشته بود که وارد حیاط شدم. هنوز لباس کارم را در نیاورده بودم. دوید جلو. نگاه شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: «بابا سلام!».

جواب دادم: «علیک سلام پسر خوب!».

گفت: «بابا خسته نباشی!».

خندیدم و گفتم: «خیلی ممنون!».

گفت: «بابا! نمازمو خوندم.».

کمی به او زل زدم و گفتم: «قبول باشه!».

با خنده گفت: «مگه یادت رفته که گفتمی هر که اول وقت نماز بخونه

یک قران<sup>۱</sup> بهش می‌دم؟ من پنج دفعه اول وقت نمازمو خوندم.».

پنج قرانی را گرفت و سریع رفت تا برای خودش و خواهر و

برادرهایش چیزی بخرد. از کوچکی هوای بقیه را هم داشت

پدر بزرگوار شهید

شب گذشت. نفت فانوس ته کشید. نمی دانستم چکار کنم. اگر حیوان را تنها می گذاشتم، ممکن بود موقع زایمان گوساله اش بمیرد. اگر منتظر زایمان گاو می شدم، نمی دانستم با خاموش شدن فانوس چکار کنم. توی این افکار بودم که دیدم یکی در طویله را به شدت می کوبد. خوشحال شدم. سریع دویدم طرف در. یکه خوردم. حسین بود. گفت: «بابا سلام! خسته نباشی! خیلی دیر کردی نگران شدیم.»

گفتم: «پسر چرا تنها؟ نترسیدی؟ نگفتی گرگی، سگی، دزدی، راه به این دوری! تو هم که هنوز ده سالته.»

درحالی که چشم به زمین دوخته بود، گفت: «بابا بسم الله گفتم و او مدم. فانوس هم که داشتم.»

من مرد کوهستانم. چند دفعه با گرگ و پلنگ رو به رو شده ام. فکر می -  
کردم که آدمی شجاع و نترسی ام ولی او کارهایی می کرد که همیشه فکر می -  
کردم از من شجاع تر است.

پدر بزرگوار شهید

آفتاب واقعاً می‌سوزاند. هوا داغ بود. آب سرد نداشتیم. دو ساعت دیگر هم باید گندم درو می‌کردیم. کارگر داشتیم و باید تا ساعت مقرر کار را ادامه می‌دادیم. در نزدیکی نه سایه‌ای بود و نه سایه‌بان. از شدت کار خیس عرق بود. سیزده چهارده سال داشت. مثل مردهای جا افتاده درو می‌کرد. دلم به حالش سوخت گفتم: «حسین جان تو برو خانه!».

عرق صورتش را با کف دست گرفت و گفت: «چرا برم؟ شما مگه می‌یابین؟».

من که از حرف مردانه‌اش خوشحال شده بودم، گفتم: «تو کله‌ی سحر همراه من از خانه زدی بیرون و تا حالا هم پشت راست داری کار می‌کنی. هوا خیلی داغه. می‌ترسم مریض بشی!».

چند لحظه سکوت کرد. سرش را پایین انداخت و در حالی که به گندمها نگاه می‌کرد، گفت: «وقتی من کمک می‌کنم کار زودتر تموم می‌شه و تو هم می‌تونی استراحت کنی.».

نه تنها درو کردن، بلکه توی هر کاری کمکم می‌کرد. گاو می‌دوشید. علف می‌تراشید. گاوها را خوراک می‌داد. خلاصه مرد کار بود از اولش.

پدر بزرگوار شهید



از سال پنجاه و دو که پسرخاله علی<sup>۱</sup> را گرفتند و زندانی کردند، خانه‌ی ما شده بود محلی برای بحث در مورد مسایل سیاسی و حکومت شاه. وقتی خاله‌اش از زندان تعریف می‌کرد، سراپا گوش بود. یواش یواش خودش هم مرد سیاسی شد و من و دادش حسن را هم وارد معرکه کرد. یک روز غروب سال پنجاه و شش بود که گفت: «بدو که دیر شد! حسن رو هم صدا بزن!». گفتم: «چه خبر شده؟ چرا دیر شده؟».

با هیجان خاصی گفت: «آقا سیدحسن<sup>۲</sup> مدرسه‌ی آقا صحبت می‌کنه. همه‌اش به شاه تیکه می‌اندازه».

توی راه نزدیک مدرسه بودیم که داداش حسن گفت: «تموم پلیسهای مخفی شهر این دور و برا جمع شدن».

گفت: «عیب نداره! شترسواری که دولا دولا نمی‌شه. هر چه بادا باد. آخرش زندان و شلاقه که ما آماده‌ایم».

محمدتقی مجد برادر شهید

---

<sup>۱</sup> - حجت الاسلام علی معلی که پنج سال در زمان طاغوت زندانی سیاسی بود. عضو هیئت تحریریه‌ی روزنامه کیهان

<sup>۲</sup> - شهید حجت الاسلام سیدحسن شاهچراغی، نماینده‌ی دوره‌ی اول و دوم دامغان در مجلس شورای اسلامی بود که به همراه شهید محلاتی و تعدادی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی در حین عملیات والفجر برای بازدید از جبهه عازم خوزستان بودند و هواپیمای آنها در خوزستان مورد اصابت راکت هواپیمای جنگی عراق قرار گرفت و همگی به شهادت رسیدند.

دو سالی به پیروزی انقلاب مانده بود. هر چند وقت یکبار بچه‌های محل را جمع می‌کرد و با موتور به کوه‌های اطراف می‌رفتیم. موتورها را یک جا پارک می‌کردیم و می‌رفتیم کوه‌پیمایی و صخره‌نوردی. یک روز پرسیدم: «حسین! خیلی از کوه خوشت می‌یاد؟».

جواب داد: «بزرگ که شدی به دردت می‌خوره. کوه محل نیایش پیغمبرا

بوده.».

محمدعلی مجد هم‌رزم شهید

پدرم چهار تا پسر داشت. عبدالله برادر بزرگتر ما کارمند نیروی هوایی بود. به ترتیب حسین، حسن و من پسرهای خانهای بابا و عصای دستش بودیم. تفاوت ما و حسین تفاوت زمین و آسمان بود. مشکل همه‌ی ما را حل می‌کرد. سال پنجاه و هفت حسین و حسن یک موتور گازی پژو با هم خریده بودند. هزار و پانصد تومان حسین داده بود و پانصد تومان حسن. یک روز تابستان از نبودن حسن و خواب حسین آقا استفاده کردم و موتور را برداشتم. توی کوچه پس کوچه‌ها ویراژ می‌دادم که یکهو یک بچه آمد جلو موتور. نتوانستم آنرا کنترل کنم. رفت زیر موتور و زخمی شد. مادرش با سنگ به موتور حمله کرد. رفتم جلو و گفتم: «تورو خدا خودمو بزن ولی به موتور کاری نداشته باش!».

او هم با شقاوت تمام چند ضربه به پایم زد و آنرا خونی کرد. با حالی نزار آمدم سر جوی آب تا خون و زخمها را تمیز کنم. چند تا از فامیل جمع شدند. خیلی نگذشت که حسین هم آمد. می‌ترسیدم. فکر می‌کردم که از او هم باید کتک بخورم. وقتی رسید، گفت: «تقی جان چی شده؟ خدا بد نده! مثل اینکه بدجوری ازت پذیرایی کردن!».

نفس راحتی کشیدم و درد را فراموش کردم.

محمدتقی مجد برادر شهید

همه‌ی جوانها خواب صبح روزهای تابستان را دوست دارند. برایم عجیب بود؛ تابستان پنجاه چهار چند روز پشت سر هم نماز که می‌خواند، تاریک روشن صبح، صبحانه نخورده از خانه می‌زد بیرون! یک روز وقتی برگشت از او پرسیدم: «حسین! کجا بودی؟».

مثل همیشه صورت سفیدش گل انداخت و با مکث گفت: «رفته بودم محوطه دوغی یونجه بچینم.».

گفتم: «یونجه برای چی؟ اونم صبح کله سحر!».

مثل اینکه خیلی سختش بود حرف بزند برای همین با حالتی خاص گفت: «چند نفر اوستا و کارگر دارن مسجد همت رو می‌سازن. من علفها رو می‌برم می‌فروشم و براشون نون تازه و پنیر و چیزای دیگه می‌خرم تا صبحانه بخورن.».

گفتم: «مامان جان! بابا می‌دونه؟».

با خوشحالی گفت: «اول ازش اجازه گرفتم. تازه خودشم کمک می‌کنه تا

بار کنم و ببرم.».

مادر بزرگوار شهید

اوایل سال پنجاه و هفت بود. من، او و علی ملایی سرباز گارد شاهنشاهی بودیم. به طور مرتب با تشویق او صبحهای جمعه دعای ندبه می-خواندیم.

یک روز صبح رکن دوم ما سه نفر را احضار کرد. از راه که رسیدیم، هر کدامان را بردند توی یک سلول. می پرسیدند: «کی گفته توی پادگان دعای ندبه بخونین؟ این که می گید: 'آقا می یاد'. منظورتون چیه؟ آقا از کجا می یاد؟». خیر گذشت. بعد از چهار روز آزادمان کردند. این قضیه سبب شد که بچه های مذهبی او را بهتر بشناسند و با او سر و سرّی داشته باشند.

محمود ملکیان دوست شهید

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. حرف زدنش با همیشه فرق می‌کرد. سریع گفتم: «الو! بابا سلام! حالتان خوبه؟ مامان خوبه؟».

من که شک کرده بودم، پرسیدم: «اما حالمون خوبه؛ تهران چه خبر؟».

بلافاصله گفتم: «بابا می‌خوام فرار کنم، لباس شخصی ندارم.».

گفتم: «فرار کنی؟ چرا؟ چه خبر شده؟».

گفتم: «مامان گفته سربازا فرار کنن.».

قدری فکر کردم و گفتم: «عیب نداره! امام گفته واجبه. حالا من چکار کنم؟».

پس از مکثی گفتم: «بابا! اگه زحمت نیست، فردا لباسام رو بیار خونگی آقا کمال. بعد از ظهر می‌يام اونجا با هم بریم دامغان.».

گفتم: «سرباز گاردی؛ مشکلات داره. کسی دیگه‌ای تا حالا فرار کرده؟».

گفتم: «نه! ولی من با چند نفر از دوستای خیلی خصوصی‌ام صحبت کردم که فردا بعد از ظهر با هم بزنیم بیرون.».

عصر روز بعدش با هم به طرف دامغان حرکت کردیم.

پدر بزرگوار شهید

ارتش در حال آماده باش بود. ما را هم که سرباز گارد شاهنشاهی بودیم برده بودند اردو. فرمان امام خمینی (ره) صادر شد که: «سربازها پادگانها را ترک کنند.»

همان شب من و علی ملایی را کشید کنار و گفت: «رفتمون واجبه. امام فرموده. هر کی فرار نکنه معصیت کاره.»

ترسیده بودم. یواش گفتم: «حسین آقا تفنگامون رو چکار کنیم؟». محکم گفت: «کسی که می‌خواد فرار کنه از ایناش نمی‌ترسه. می‌اندازیم و فلنگو می‌بندیم.»

جزء اولین نفراتی بودیم که از گارد فرار کردیم. بعد از پیروزی انقلاب، امام فرمودند: «سربازها برگردند توی پادگانها.»

آمد سراغم و گفت: «من به علی ملایی هم گفتم که امشب باید بریم تهران خودمونو پادگان معرفی کنیم. امام فرموده واجبه.»

هنوز از صدور فرمان امام (ره) بیست و چهار ساعت نگذشته بود که با شیرینی رفتیم پادگان.

محمود ملکیان دوست شهید

روزهای اول انقلاب توی مسجد همت جمع شدیم و نگهبانی محل را به عهده گرفتیم. حسین از ارکان اصلی بسیج محله بود و از همه جاافتاده‌تر. خدمت سربازی هم که انجام داده بود. بنابراین همیشه حرف برای گفتن داشت. مسایل سیاسی را به خوبی مسایل نظامی می‌فهمید و تحلیل می‌کرد.

از اول تشکیل جلسات بسیج توی مسجد به عنوان استاد نگاهش می‌کردم و برایش احترام قایل بودم ولی آن شب که برادری از سر بی‌اطلاعی راجع به آقای بهشتی<sup>۱</sup> گفت: «چرا نظم مملکت رو به هم می‌زنه؟». و او با متانت جواب داد: «این دیگرانن که نظم مملکت رو به هم می‌زنن. دکتر بهشتی نور چشم امامه و از طرف امام رییس قوه قضاییه است.»، ارادتم به او صد چندان شد. اطلاعات او طرف مقابل را وادار به سکوت کرد.

گمنامی را دوست داشت. هنوز هم گمنام است. حتی برخی از هم لباسهایش او را نمی‌شناسند.

علی عالمی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - شهید آیت‌الله بهشتی که در ماجرای انفجار حزب جمهوری اسلامی توسط منافقین در هفتم تیر سال شصت به شهادت رسید.



بعد از اتمام دوره‌ی سربازی از پدرش درخواست کرد چند گاو برایش بخرد. تعجب کردم. می‌دانستم که مکانیک قابلی است. یک روز به او گفتم: «حسین جان! تو و گاوداری؟».

در جوابم گفت: «من و حبیب با هم صحبت کردیم که به دستور امام کار تولیدی انجام بدیم.»<sup>۱</sup>

چند ماهی گذشت ما سه نفر توی باغ صحبت می‌کردیم. یک‌باره حسین گفت: «دیگه دلم طاقت نمی‌ده! کردستان شلوغه باید برم.».

حبیب گفت: «منم باید برم. گاوداری رو نخواستیم.».

به آنها گفتم: «گاوا رو چکار می‌کنین؟».

حسین گفت: «ما می‌ریم بزرگترا فکرشو می‌کنن.».

همین کار را کردند.

محمدعلی مجد هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - جانباز مرحوم حاج حبیب‌الله مجد فرماندهی گردان فنی مهندسی رسول اکرم در هشت سال دفاع مقدس بود.

دو ماه از پیروزی انقلاب گذشته بود که خدمت سربازی‌اش تمام شد و آمد خانه. خیلی کم خانه بود. مکانیکی را هم گذاشته بود کنار. یک روز که خانه خلوت بود، گفتم: «حسین کجایی؟ نه روزا خانه‌ای نه شبا. کارت نظم نداره.»

سروش را پایین انداخت و گفت: «روزا با علی‌آقای خاله می‌رم این طرف و اون طرف. شباهم می‌رم بسیج.»<sup>۱</sup>  
کمی فکر کردم و گفتم: «قبل از سربازی یک پا مکانیک بودی! همه نوع ابزاری هم خریده بودی!»

گفت: «بابا جان! دیگه دل و دماغ این جور کارا رو ندارم. فعلاً حفظ و حراست انقلاب از کسب و کار واجب‌تره.»

پدر بزرگوار شهید

---

<sup>۱</sup> - احجت الاسلام علی معلی مسؤول حزب جمهوری اسلامی شهرستان دامغان در آن زمان!

سال پنجاه و هشت پنجم ابتدایی را با معدل بالا پشت سر گذاشتم. برادر بزرگم عبدالله که در نیروی هوایی شاغل بود گفت: «دو چرخه برات بخرم یا ببرمت گردش؟».

من گردش را ترجیح دادم.

من و حسین را با خودش برد تهران. چند دفعه رفتیم سینما و جاهای دیدنی. هنوز توی خیابان برخی از خانمها سربرهنه و بد حجاب بودند. یک روز که او هم همراه ما بود، یکی از بستگان مرا به طرف یک خانم بدحجاب هل داد. حسین به شدت ناراحت شد و اعتراض کرد. آن بنده‌ی خدا جواب داد: «حسین جان اینکه هنوز بچه‌است! خانم هم بد حجاب و وضعش معلومه!». گفت: «بهتره بگی تقی یک انسانه و اون خانمم یک انسانه. بهتره حرمت هر دو رو حفظ کنی.».

محمدتقی مجد برادر شهید

بهار سال پنجاه و نه کردستان شلوغ بود. اخبار آن را لحظه به لحظه دنبال می‌کرد. غروب بود که صدایم زد: «حسن جان بیا کمک کن تا جعبه ابزارو بذاریم ترک دوچرخه!».

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. گفتم: «تو که اینا رو از جانت بیشتر دوست داشتی. چقدر رفتی مکانیکی کار کردی تا بتونی اینا رو بخری. حالا می‌خوای چکارش کنی؟».

با خوشحالی گفت: «هیچی! می‌خوام برم جبهه. اینا هم به درد بچه‌های جهاد سازندگی می‌خوره. خیلی به کارشون می‌یاد. باید زودتر برم تحویلشون بدم تا شیطون وقت نکنه پشیمونم کنه!».

من که غافل‌گیر شده بودم گفتم: «تو که مکانیک می‌خوانی. اینا رو باید داشته باشی!».

بی‌معطلی گفت: «فعلاً اونجا بیشتر لازمش دارن. بعدشم اونجا هم مال ماست.».

ساکت شد و سرش را انداخت پایین. بعد از چند لحظه در حالی که لبخند روی لبه‌اش سبز شده بود، گفت: «اگه امروز از اینا نگذرم فردا چه جوری از جونم بگذریم؟».

حسن مجد برادر شهید

دهم مهر پنجاه نه تازه چند روز از شروع جنگ گذشته بود. اولین گروه از دامغان بودیم که به ما مأموریت تکاب را دادند. خوشحال بودیم که سریعاً خودمان را به منطقه جنگی رسانده‌ایم. به پالایشگاه نفت باختران<sup>۱</sup> که رسیدیم باورم نمی‌شد خودش باشد. با لباس کردی پشت دوشکاک<sup>۲</sup> ایستاده بود. رفتم جلو سلام و احوالپرسی کردیم. مرا سخت در بغلش فشار داد و ماچم کرد. یکی از بچه‌ها که او را نمی‌شناخت، وقتی خداحافظی کردم و رفتم گفت: «از کی تا حالا با کردا روی هم ریختی؟».

با خنده گفتم: «مگه عیبی داره؟».

گفت: «نه شوخی کردم.».

لحظاتی سکوت کردم تا بیشتر فکر کند. سپس گفتم: «حالا که شوخی کردی. اون برادر رزمنده که گوی سبقت رو از همه ما ربوده، حسین آقای مجد همشهری و بچه محل ماست. بی ادعا و حزب‌اللهی واقعی!».

علی عالمی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - کرمانشاه

<sup>۲</sup> - تیربار کالیبر ۵۰ ساخت کشور روسیه است و برد و بارش تیر قابل قبولی دارد.

سال پنجاه و نه از باختران بر می‌گشتیم. به تهران که رسیدیم، گفت: «بیا با هم بریم خونه‌ی فرشته سری ازش بزنیم!». گفتم: «خانه‌ی دادشت که خیلی نزدیک تره!». گفت: «خواهرا بیشتر انتظار دارن. پیغمبر هم سفارش خانمها رو بیشتر کرده.».

محمدعلی مجد هم‌رمز شهید

دی ماه سال پنجاه و نه بود. باید تنگه‌ی حاجیان گیلان غرب را آزاد می‌کردیم. پنج کیلومتر از جاده را عراقیها مین کاشته بودند. اولین قدم خنثی کردن آن‌همه مین بود. داوطلب شد که آن کار مهم را انجام بدهد. گفتم: «حسین آقا خودتو به کشتن می‌دی. می‌دونی این‌همه فاصله چقدر مین داره؟ اونم هر کدومش یک فرم و یک شکل!».

خندید و گفت: «نترس! تنها که نیستم. تا دوستایی مثل شما رو دارم چه غم دارم! یادتون می‌دم. چندتایی می‌ریم. وقتمون کمه. باید زودتر تنگه آزاد بشه!». از روز بعد کار را شروع کردیم تا توی دی ماه تنگه آزاد شد.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - عملیات آزادسازی تنگه‌ی حاجیان در منطقه‌ی گیلان غرب در دوازدهم اردیبهشت هزار و سیصد و شصت انجام شد. این عملیات ده روز پس از عملیات بازی دراز و به منظور آزادسازی تنگه حاجیان و بازشدن جاده‌ی مواصلاتی گیلان غرب به جبهه‌ی شیشه راه و سرپل و با شرکت نهصد تن از نیروهای سپاه انجام گرفت. آزادسازی تنگه حاجیان و اتصال جاده‌ی مواصلاتی جبهه‌ی گیلان غرب به سرپل ذهاب و اسارت بیش از صد تن از نیروهای دشمن از جمله نتایج این عملیات بود.

پاییز سال پنجاه و نه، ضدانقلاب تهدید کرده بود که صدا و سیمای باختران را منفجر خواهد کرد. سه ماهی می‌شد که آنجا بودیم. بچه‌های سپاه ما را خوب می‌شناختند. برای همین هم بود که فرمانده گفت: «پنج نفر غیربومی می‌خوایم که مسئولیت حفاظت صدا و سیما رو بپذیرن».

او که هدف فرمانده را می‌دانست این مسئولیت را قبول کرد. بالای پشت بام تیربار کالیبر ۵۰ گذاشت و چند جا سنگر درست کرد؛ طوری که از بیرون دید نداشته باشد.

یک ماه گذشت. سر و کله‌ی میگها پیدا شد. رفت سپاه و درخواست ضدهوایی دولول کرد. گفتم: «حسین‌آقا! ضدهوایی! کی باهاش بلده کار کنه؟». گفتم: «پسرجان! صبر کن میگها بیان تا ببینی چه آتش‌بازی راه می‌اندازم. تو هم بغل دستم بشین!».

وقتی سر و کله‌ی میگها پیدا می‌شد خط آتشی درست می‌کرد که جرات پیدا نمی‌کردند طرف صدا و سیما و شرکت نفت پیدایشان بشود. محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید



سال پنجاه و نه، دفعه‌ی اولی که رفت باختران، چند ماه نیامد. فقط گاهی تلفن می‌کرد. تیر ماه بود که با دوستانش آمد مرخصی. با هم رفتیم محوطه.<sup>۱</sup> من طالبیهای رسیده را چیدم و توی هر کیسه سه چهار تا گذاشتم. وقتی از دور نگاهش می‌کردم، دیدم کیسه‌ی پنج منی<sup>۲</sup> را که می‌خواهد دوش بگیرد زانو می‌زند. آمدم جلو و گفتم: «حسین چی شده؟ پارسال که هفتاد کیلو بار رو خودت از زمین می‌کندی و می‌داشتی روی دوشِت.»

لبی شیرین کرد و گفت: «بابا چیزی ام نشده. یک خرده کمرم درد می‌کنه.»

گفتم: «فقط یک خرده درد می‌کنه؛ همین؟»

خندید و مثل همیشه سکوت کرد. بعد از شهادتش، دوستانش که از باختران آمدند، ماجرای جنگ و گریزش با ضدانقلاب را برایم تعریف کردند که چه بلایی سر آنها آورده و ماشین خودش هم چپ شده است.

پدر بزرگوار شهید

<sup>۱</sup> - در دامغان به مزرعه‌ی داخل باغ می‌گویند محوطه.

<sup>۲</sup> - هر یک من مساوی سه کیلو است.

از منطقه آمده بود؛ خسته و کوفته. فرداش من و او و مادرم رفتیم سمنان پیش چشم پزشک. به پزشک گفت: «آقای دکتر نور چشمهامو اذیت می‌کنه؛ مخصوصاً شبا.»

دکتر به چهره‌ی او دقیق شد و گفت: «مگه نور شدید افتاده توی چشمهات؟»

حسین جواب داد: «یک‌بار که سه‌راهی امتحان می‌کردم منفجر شد. پونزده روز توی بیمارستان باختران بستری بودم.»

دکتر با تعجب پرسید: «توی جبهه و سه راهی؟»

جواب داد: «آقای دکتر وسیله نمی‌دن. مجبوریم جلو عراق و ضدانقلاب وایستیم. برای منفجر کردن پلهای سر راهشون استفاده می‌کنیم. لطف آقای رییس جمهور به سپاه بیشتر از این نیست.»

هنوز بنی‌صدر رییس جمهور بود.<sup>۱</sup>

فرشته خواهرشهاد

---

<sup>۱</sup> - اولین رییس جمهور اسلامی ایران که خائن بود و پس از مدتی به فرانسه فرار کرد.

سال پنجاه و نه، چند روزی خط آرام آرام بود. انگار ایرانیها و عراقیها در خط پدافندی چغالوند آتش بس داده بودند.<sup>۱</sup> بهار بود و هوا دلپذیر. خواب خیلی می چسبید. ساعت ده صبح آمد توی سنگر ما. هنوز نرسیده گفتم: «سلام آقامحمود! صحت خواب. خیلی چشات باد کرده!».

گفتم: «سلام حسین آقا! اگه دوستان ناباب بداران، قضای خوابهای نکرده رو به جا می یارم.».

آمرانه گفتم: «به بچه ها اعلام کن هر روز ساعت ده تا دوازده کلاس آموزش!».

غافلگیر شده بودم. گفتم: «حسین آقا! اینجا هم دست از سر ما بر نمی داری؟».

از فردای آن روز کار با قطب نما، گِرا دادن و گِرا گرفتن، مین گذاری و خنتی کردن مین را به ما آموزش داد و آخر کار امتحان گرفت.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - ارتفاعات چغالوند با قله ۱۱۱۸ متری بلندترین قله‌ی رشته ارتفاع چرمیان در محور غرب گیلان غرب به قصرشیرین را تشکیل می دهد و بهترین موقعیت را برای دیده بان‌ی و کنترل دشت گیلان غرب و محور گیلان غرب به کوه سفید و تنگ حاجیان فراهم می کند.

عملیات آزادسازی تنگه‌ی حاجیان با موفقیت انجام شد. عراقیها پشت سر هم عملیات ایزدایی انجام می‌دادند. به رضا ملکیان گفت: «موشک جواب موشک؛ ما هم باید از امشب عملیات ایزدایی رو شروع کنیم!».<sup>۱</sup>

همین کار را کردند. هر شب می‌رفتند دور و برشان مین کار می‌گذاشتند. تله درست می‌کردند و آتش می‌ریختند. بعد از یک ماه آنها خسته شدند و اوضاع و احوال آرام شد.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - شهید رضا ملکیان که به عنوان فرمانده‌ی گردان شناسایی رزمی، هفتم شهریور هزار و سیصد و شصت و یک در پیرانشهر به شهادت رسید. بدنش در گلزار شهدای دامغان دفن شده است.

سال پنجاه و نُه، تازه وارد سپاه شده بودیم. توی جلسه برادر اصغر آفریدون گفت: «کی مسؤل آموزش بیچه‌ها می‌شه؟».

وقتی او و رضا ملکیان از جایشان بلند شدند؛ همه تعجب کردند. تازه یک ماه بود که ما سه نفری رفته بودیم باختران و پاسدار شده بودیم.

خیلی نگذشت که همه از او صحبت می‌کردند. کل سلاحهای سبک آن روز را تا خمپاره‌ی ۱۲۰ به‌خوبی آموزش می‌داد. همه می‌آمدند توی کلاسهای او شرکت می‌کردند. یادگیری کار با تفنگ ژ-۳، تیربار ام‌ژآ۳، دوشکای کالیبر ۵۰، خمپاره‌ی ۶۰، خمپاره‌ی ۸۰، انواع سلاحهای کم‌ری. به درد همه می‌خورد.

وقتی هم که فرماندهی پادگان به او گفت: «حسین آقا مسؤلیت تدارکات را قبول کن!»، نشان داد که تدارکات‌چی خوبی است. ولی بعد از مدتی به فرماندهی پادگان گفت: «تا تخریب هست من کار دیگری بلد نیستم؛ تخریب باحال‌تره!».

محمود دعایی دوست و هم‌رمز شهید

هر چه گوش دادم صدایی نمی‌آمد. پیش خودم گفتم: «نکنه بچه‌های آموزشی رو بردن بیرون پادگان؟». قدری قدم زدم. پشت آسایشگاه، زیر یک درخت بزرگ همه‌ی بچه‌های آموزشی نشسته بودند و او مشغول تدریس «ش.م.ر» بود.<sup>۱</sup> هرگز کلاسی را به این ساکتی ندیده بودم. آمدم جلوتر تا صدایش را خوب بشنوم.

جو دوست داشتنی بر کلاس حاکم بود. راحت و روان صحبت می‌کرد. بچه‌ها هم مطالب را دوست داشتند و هم خودش را. باز هم رفتم جلوتر. به بچه‌ها گفتم: «فرمانده‌ی پادگان آمده؛ ایست خبردار!».<sup>۲</sup>

گفتم: «حسین‌آقا! اجازه بده یکی دیگه هم به شاگردات اضافه بشه!». مدتی که کارش را در کلاسهای تاکتیک و تخریب دیدم؛ برای همیشه مجذوبش شدم. سالها از شهادتش می‌گذرد ولی هفته‌ای نیست که برایش قرآن نخوانم و در جمع بچه‌های جبهه و جنگ قدیمی ازش یاد نکنیم. علیرضا آفریدون دوست و هم‌مرزم شهید

---

<sup>۱</sup> - مخفف شیمیایی، میکربی و رادیواکتیو

<sup>۲</sup> - علیرضا آفریدون فرمانده‌ی پادگان شهید منتظری باختران در سال پنجاه و نه بود.

ناصر کاظمی فرماندار و فرماندهی سپاه پاوه بود.<sup>۱</sup> من و حسین رفتیم پیشش و پس از سلام و احوالپرسی و قدری صحبت، حسین گفت: «چرا به بچه‌های خط مقدم نمی‌رسین؟».

جواب داد: «حسین آقا! بگو بینم چطوری باید بهشون برسم؟».

گفت: «اگه بچه‌ها جون نداشته باشن چه جوری بجنگن؟ هوای سرد که همه‌اش کمپوت و کنسرو نمی‌شه. خیلی از بچه‌ها اسهال گرفتن.».

برادر کاظمی گره‌ای به ابروانش انداخت و پرسید: «می‌گی چکار کنیم آقای مجدد؟».

حسین که او را آماده دید، گفت: «اقلاً هفته‌ای سه بار غذای گرم بدین با ماست و نوشابه.».

برادر کاظمی جواب داد: «منطقه ناامنه و آمد و شد مشکل. بین ما و بچه‌های خط، آلوده به ضدانقلاب.».

حسین که منتظر این فرصت بود، گفت: «اوناش با من. تهیه‌ی غذا با شما، رساندن و تقسیم با من.».

سه ماه آخر سال پنجاه و نه وقتی غذا را با اسکورت می‌رساند به بچه‌ها از خوشحالی روی پایش بند نبود.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - سردار شهید ناصر کاظمی در سال پنجاه و نه فرماندهی سپاه پاوه بود و در سال شصت فرماندهی سپاه کردستان شد. در همان سال در عملیات پاک‌سازی محور پیرانشهر - سردشت به شهادت رسید.

هم‌سن و سال و هم‌سایه بودیم. مؤدب بود و زیبا. در چشمهای قشنگش همیشه غمی پنهان را می‌دیدم. برای همین هم از بودن با او سیر نمی‌شدم. یکی دو سال می‌شد که بعد از انقلاب درست و حسابی ندیده بودمش. خیلی دلم برایش تنگ شده بود.

یک شب وقتی نماز عشا را در مسجد جامع سلام دادیم، دست گرمی را بر شانهم حس کردم. صورتم را برگرداندم. باورم نمی‌شد. بلند شدم. مرا به آغوش کشید و غرق بوسه کرد؛ چند تا از بچه‌ها را دید و سلام و احوالپرسی. با هم قدم می‌زدیم. از مسجد خارج شدیم. توی قیصریه بودیم که پرسیدم: «حسین آقا! سپاه چکار می‌کنی؟».

گفت: «تخریب‌چی هستم.».

گفتم: «خیلی خطریه؛ مواظب خودت باش!».

خنده‌ای کرد و گفت: «برای همین خطرش رفتم تخریب. من خطر کردن برای اسلام رو دوست دارم. می‌خوام پیش مرگ بچه‌های بسیجی باشم. براشون توی میدون مین معبر باز کنم.».

علی عالمی دوست و هم‌رزم شهید



بهار سال شصت رضا ملکیان برایمان پیغام آورد که: «نودشه<sup>۱</sup> آزاد شده و جنازه‌ی دوست حسین باقی مونده.»<sup>۲</sup> مهمان آنها بودم و لباس بسیجی هم نداشتم. اولین باری بود که وارد آن محیطها می‌شدم. یک دست لباس برایم تهیه کرد. برگ مأموریت گرفت و به اتفاق چند نفر دیگر با ماشین سیمرغ عازم منطقه شدیم.

از باختران تا منطقه‌ی مورد نظر راه زیاد بود. نزدیکی پاره برای استراحت پیاده شدیم. حسین یک ننگ ژ ۳ داد دستم و کمی از نحوه‌ی مسلح کردن، نشانه روی و بقیه موارد آموزش داد. گفت: «آن را مسلح کن و بسوی هدفی در صد متری شلیک کن!».

چند تیر شلیک کردم. بچه‌هایی که همراه ما بودند هر کدام برای تنظیم تفنگشان چند تیر شلیک کردند. پرسیدم: «چرا خودت شلیک نمی‌کنی؟».

گفت: «این فشنگا مال بیت‌الماله. من توی خط تفنگمو قلق‌گیری می‌کنم.».

محمدعلی مجد هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - نودشه شهری در نقطه صفر مرزی ایران و عراق در ۱۵۰ کیلومتری شهر کرمانشاه و از توابع شهرستان پاوه یا اورامانات است. این شهر از شمال با مریوان و از غرب با شهرهای شرقی کردستان عراق از جمله حلبچه و بیاره هم مرز است.

<sup>۲</sup> - حسین عباسی از شهدای کرمانشاه

بنی صدر فرار کرد.<sup>۱</sup> انتخابات جدید ریاست جمهوری در پیش بود. حسین خبردار شد که به خاطر مسایل امنیتی برای دو هزار و پانصد نفر از نیروهای ارتش، سپاه و بسیج مستقر در منطقه‌ی پاره صندوق رأی نمی‌آورند. ما در قله‌ی حواری ماما مستقر بودیم.<sup>۲</sup> او مسؤولیت بچه‌ها را به مراد مرادی سپرد و رفت پاره. به ناصر کاظمی فرماندار پاره گفت: «بین دو هزار و پونصد تا نیروی رزمنده‌ی منطقه هم حق رأی دارن و باید در انتخابات شرکت کنن! تأمین، تدارکات و حمل و نقل صندوقها با من. شما خیالتون از هر جهت راحت باشه!».

آقای کاظمی چون دید حسین آقا آن‌طور مصمم است، مسؤولیت را به او واگذار کرد. جدیت و قاطعیت حسین از قبل هم برای آقای کاظمی معلوم بود.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - روز سی و یکم خرداد شصت، لایحه‌ی عدم کفایت سیاسی بنی‌صدر برای ادامه‌ی تصدی منصب ریاست جمهوری به تصویب نمایندگان مجلس شورای اسلامی رسید. این لایحه ده روز پس از صدور حکم حضرت امام مبنی بر برکناری بنی‌صدر از مقام فرماندهی کل نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران و پنج هفته قبل از فرار مشترک وی و مسعود رجوی رییس سازمان مجاهدین خلق (منافقین) از کشور صورت گرفت. هفتم مرداد سالروز فرار بنی‌صدر از ایران است.

<sup>۲</sup> - این قله در جنوب شرقی قله‌ی شمشیر است و ارتفاع آن به نقل از شهید همت دو هزار و هشتصد متر گفته شده است.

سال شصت، وقتی گفت: «می‌خوام مسؤولیت آموزش پایگاه ماهی دشت کرمانشاه رو بهت بدم.»، از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. پیش خودم گفتم: «آقا چکاره باشن که ما خبر نداریم؟».

وقتی حکم را به من دادند و دیدم زیرش به‌عنوان مسؤول آموزش عشایر امضا کرده، تعجبم بیشتر شد. چند روزی نگذشته بود که با خبر شدم، مسؤول اطلاعات بسیج باختران هم هست. به شوخی گفتم: «حسین آقا دست ما رو هم بگیر!».

گفت: «خدا می‌دانه که من راحت‌ترم خدمتگزار همه شماها باشم. تکلیف کردن و گرنه هرگز اینا رو قبول نمی‌کردم.».

محمود دعایی دوست و هم‌رمز شهید

سال شصت توی خط بودیم. یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شد و چند روزی آنجا بود و به‌بچه‌های گردان کمک می‌کرد. توی ذهنم یک سری سؤال پیدا شده بود: «نکنه از پاک‌سازی خسته شده؟ شاید خوب عمل نکرده، کس دیگه‌ای رو جاش گذاشتن؟ اون که اهل ترس نبوده؟».

آمد توی سنگر ما و از من خواست که برایش چای درست کنم. داشتیم چای می‌خوردیم. پرسیدم: «حسین جان! تو که مسؤول پاک‌سازی اطراف باخترا بودی، اینجا چه می‌کنی؟».

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «الانم هستم. فعلاً ضدانقلاب گورشو گم کرده. اومدم چند وقت خدا قوت شما. اگه مشکل درست کنن، فوری می‌رم سراغشون.».

منطقه‌ی کرمانشاه را مثل کف دستش می‌شناخت؛ ضدانقلاب آنجا را هم همین‌طور.

جانباز رضانعلی حاجی قربانی دوست و هم‌رمز شهید

سال شصت، چند روزی بود که ضدانقلاب تحرکش را خیلی زیاد کرده بود. هر روز مشکل جدیدی درست می‌کرد. یک گردان نیرو سازماندهی شد تا منطقه را پاک‌سازی کنند.

بچه‌های سپاه باختران می‌دانستند وقتی که یک عملیات مهم در پیش باشد، گزینه‌ی حاج همت برای فرماندهی گردان اوست.<sup>۱</sup> یک‌روز یکی از دوستان به شوخی به حاج همت گفت: «همه‌اش می‌جد؟».

خنده‌ای بر لبهای حاج همت نقش بست و گفت: «وقتی حسین آقا مسؤول گردان باشه خیالم از همه چیز راحت‌تر؛ تلفات کم، کارآیی بالا. تو هم با من موافقی مگه نه؟».

جانباز حمید حقیقی‌پاک دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - سردار شهید محمدابراهیم همت در تاریخ هفدهم اسفند سال شصت و دو در جزیره‌ی میجنون به دیدار معبود خویش شتافت.

نزدیک اذان ظهر بود. با سختی از بستر بیماری بلند شد و یواش یواش رفت طرف دستشویی. معلوم بود که سر پا ایستادن برایش مشکل است. دستش را زده بود به دیوار تا وضو بگیرد. خیلی معطل شد. وقتی برگشت پرسیدم: «چرا هر بار که می‌خوای وضو بگیری با این دقت دهان و بینی‌ات رو می‌شوری؟».

با حالتی از حیرت گفت: «وقتی کسی با تو صحبت می‌کنه آگه دهنش بوی بدی بده، چه حالی بهت دست می‌ده؟ من می‌خوام با خدا صحبت کنم.».

فرشته مجد خواهر شهید

خرداد سال شصت، برادر همت گفت: «چند تا شیر می‌خوام که بدون سر و صدا و دادن اسیر تا پونصد متری قلعه‌ی شمشیری پیش برن و از اونجا استقرار خودشون رو مخابره کنن تا ما کار رو شروع کنیم.»<sup>۱</sup>

حسین آقا که بارها شناسایی رفته بود، مسئولیت این کار مهم را قبول کرد. وقتی آنجا مستقر شدیم و خبر آنرا به حاج همت داد؛ تعداد قابل توجهی از بچه‌ها را برادر ناصر کاظمی از جناح دیگر فرستاد. از دو طرف به آنها حمله کردیم. سیصد چهارصد نفر اسیر گرفتیم و شهر نوسود از دید و تیر مستقیم دشمن آزاد شد.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - قلعه‌های شمشیری، در عملیات روح‌الله توسط نیروهای اسلام به فرماندهی شهید همت آزاد گردید. این قلعه‌ها بین نوسود و عراق واقع شده‌اند.

مهر سال شصت بود. عراقیها در ارتفاعات شیاکو مستقر بودند.<sup>۱</sup> گیلان غرب و اطرافش زیر دید و تیر مستقیم آنها بود. در عملیات مطلع الفجر مأموریت گردان صد و پنجاه نفره‌ی ما بازپس‌گیری این ارتفاع مهم بود. گردان دو قسمت شد. عده‌ای رفتند به طرف شیاکوه و ما هم رفتیم به سوی فریدن کوشیار. فرمانده‌ی گردان برادر اردشیر هندمنی شهید شد و حسین که معاون

---

<sup>۱</sup> - ارتفاعی است در جنوب ارتفاعات برآفتاب و غرب شهر گیلان غرب که در عملیات مطلع الفجر آزاد شد.



بود، فرمانده شد. عراقیها با موشک تاو<sup>۱</sup>، توپخانه و تفنگ ۱۰۶ آتش می‌ریختند. ما هم با تفنگ، تیربار، آرپی‌بی‌جی ۷ و خمپاره‌ی ۶۰ جواب می‌دادیم. ساعت دو و سه بعد از ظهر دو نفر بودیم که رفتیم توی سنگرش. همان‌طور که با تیربار مشغول تیراندازی بود، گفت: «نماز خوندین؟ اگه نخوندین زود بخونین کارتون دارم.»

نمازمان که تمام شد. گفت: «یکی از شما بیاد پشت تیربار! یکی هم آرپی‌بی‌جی رو برداره تا من نماز بخونم.»

بعد از نماز گفت: «از هیجده نفرمون هشت نفر باقی موندن. زخمیها رو بردن عقب که تدارکات هم بیارن. ما سر اونها رو گرم می‌کنیم. اونها هم دیگه جونی ندارن. یک برادر هم تو سنگر دیگریه.»

تعجب کردم که یک نفری گاهی پشت تیربار می‌نشیند، گاهی آرپی‌بی‌جی روی دوشش می‌گذارد و گاهی خمپاره می‌اندازد.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - موشک تاو (tow)، موشک ضد تانک موثری است که نوع هوا به زمین آن نیز تولید و از بالگرد قابل پرتاب است. موتور این موشک دو مرحله‌ای و از نوع سوخت جامد بوده و بوسیله شرکت هرکولس ساخته شده است. سوخت موتور بخش اول ۴۴۵ کیلوگرم بوده و موتور اصلی در بخش میانی موشک قرار گرفته است. سرجنگی تاو بوسیله شرکت فایرستون ساخته شده است.

ضدانقلاب در قلعه‌ی دکل شمشیر مشرف به شهر نوسود مستقر بود. شهر آسایش و آرامش نداشت. با دوربین تمام حرکات نیروهای پاسدار و بسیج را زیر نظر داشتند و هرروز مشکل درست می‌کردند.

حاج همت فرماندهی سپاه پاوه به جمع بیست و یک نفره‌ی ما که همگی پاسدار بودیم، مأموریت داد تا قلعه‌ی نروکی را پاک‌سازی کنیم تا مقدمه- ای باشد بر پاک‌سازی دکل شمشیر.

پیش‌بینی شده بود که اذان صبح در قلعه مستقر شویم. ولی ساعت ده صبح هنوز در کمرکش کوه بودیم. دشمن متوجه ما شد و آتش سنگینی روی سرمان ریخت. فرماندهی ما برادر حسین عباسی شهید شد و تا ساعت چهار عصر زمین‌گیر بودیم.

حسین آمد پیش رضا ملکیان و گفت: «این که نشد کار ما زمین‌گیر باشیم و اون‌ها سرمون آتش بریزن.»  
پرسید: «پیشنهادت چیه؟»

گفت: «دو گروه می‌شیم. یک گروه رو تو فرماندهی کن! یک گروه رو من. زخمیها و جنازه‌ها رو بر می‌داریم و با آتش و حرکت بر می‌گردیم. حاج همت منتظره.» ده شب رسیدیم به مقر.

جاناباز رضانعلی حاجی قربانی دوست و هم‌رمز شهید

اواسط سال شصت خط ساکت و حوصله‌ام سر رفته بود. بدون اجازه‌ی او چند تا از بچه‌های ماجراجو را برداشتم و رفتیم گشت شناسایی. هنوز به مفرگردان نرسیده بودیم که جلو راهمان سبز شد. با اخم پرسید: «کجا بودین؟». یواش گفتم: «رفته بودیم گشت شناسایی».

با تندى گفتم: «مگه خونیه نه‌یه که هر کاری دلت خواست بکنی؟ اگه اسیر می‌شدین چی؟ اگه اینا رو به کشتن می‌دادی چی؟». گفتم: «خیلی احتیاط کردیم».

دادکشید: «بی‌خود کردی! این دفعه بیست و چهار ساعت بازداشت می‌شی تا دیگه شیرین کاری نکنی». خیلی دلخور شدم. آن‌همه مرا دوست داشت. فکر نمی‌کردم این‌طور برخورد کند.

یک ماه گذشت یک بار دیگر. با یکی از بچه‌ها رفتیم جلو. وقتی آمد چیزی به من نگفت. یک نامه گذاشت توی پاکت در بسته و گفت: «شما دو تا در اختیار حاج همت هستین».

وقتی حاجی در پاکت را باز کرد و خواند. محکم گذاشت توی گوشم. فریاد کشید: «چند دفعه بگم احتیاط کنین! اگه بلایی سرتون بیاد چی؟ سه روز بازداشتی! اگه تکرار بشه شما رو به‌خیر و ما رو به سلامت!».

وقتی برگشتم خیلی تحویل‌م گرفت و شدم بی‌سیم‌چی خودش.

محمود دعایی دوست و هم‌رمز شهید

سال شصت بود. برای انجام حج واجب ثبت نام کردیم. آن موقع برای حجاج کلاس آموزش نمی‌گذاشتند. شب من و پدرش راجع به این موضوع صحبت می‌کردیم که زیارت خانه‌ی خدا شوخی نیست. اگر غلط انجام بدهیم نه تنها حج ما باطل است بلکه در دسرهای زیادی هم دارد. حسین گفت: «مامان جان این که غصه نداره! کتاب مناسک حج را که داریم، از فردا روزی یک ساعت شما دو نفر و من با هم اعمال حج را بحث می‌کنیم.»

گفتم: «تو اگه استادی ما رو قبول کنی ما شاگردهای خوبی هستیم.»

یک ماه تمام کلاسها با نظم دایر بود و مطالب جدی تکرار می‌شد.

مادر بزرگوار شهید

یک شکم سیر فوتبال بازی کرده بودم. هوا تاریک شده بود توپ فوتبال را خوب نمی‌دیدیم که بازی را تعطیل کردیم. به خانه که رسیدم، یک راست رفتم سر یخچال و یک پارچ آب را یک نفس سر کشیدم. هنوز جورابهایم را در نیاورده بودم که صدایش را شنیدم. نماز می‌خواند. خودم را به اتاقش نزدیک‌تر کردم تا صدایش را بهتر بشنوم. با آرامش خاصی نماز می‌خواند. قنوت طولانی‌اش خیلی کیف داد. آنچنان می‌خواند که قلم می‌لرزید. پانزده ساله بودم و اول راه. نمازش که تمام شد آمدم توی خانه و سلام کردم. گفتم: «داداش حواسم توی نماز پرت می‌شه؟».

کمی مکث کرد و گفت: «به معنایش توجه کن! سر وقت نمازت رو بخوان. اگر نشد، ذهنت رو ببر سراغ قبر و قیامت!».

محمدتقی مجد برادر شهید

سال شصت، هفت ماه می‌شد که حسین آقا کرمانشاه بود. وقتی برگشت و چشمم به او افتاد، خشکم زد. پرسیدم: «چی شده؟ مثل نی قلیون شدی!».  
گفت: «هیچی بابا! وقتی آدم سرباز امام می‌شه همینه. گوشتای زمان طاغوت باید می‌ریخت.».

براندازش کردم و گفتم: «حسین جان! یعنی گوشتا خودش ریخت؟»  
خندید و گفت: «فریده جان! خیلی سین جیم می کنی. مثل اینکه دوره‌ی  
بازجویی دیدی؟».

ملتسمانه گفتم: «شرط خواهر برادری جواب کامل دادنه.»  
جواب داد: «فریده خانم! حالا که خیلی دوست داری برات می گم. چند  
ماه توی کوهی بودیم که نه آب بود و نه آبادانی. در عوضش هر چی بخوای  
گلوله بود و ترکش. فقط گاهی با قاطری بخت برگشته برامون تخم مرغ و  
سیب زمینی و نون خشک می آوردن. اونم وقتی یک اسیر زخمی چموش عراقی  
بارش کردیم، اون قدر ویل و ول<sup>۱</sup> خورد که با هم پرت شدن و مردن.»  
در حالی که بغض گلویم را فشار می داد گفتم: «اینو فهمیدم. اما چرا  
همه جات زخم و زیلیه؟».

گفت: «اگه دیگه سؤالی این طوری نپرسی! وقتی اسیرها رو فرستادیم  
عقب، اوضاع طوری شد که نزدیک بود خودمونم اسیر بشیم. ما دو نفر بودیم.  
از یک بلندی چهار پنج متری خودمونو پرت کردیم. معلومه که چی به سر آدم  
می یاد.».

فریده خواهر شهید

---

<sup>۱</sup> - تکان خورد.

از بچگی قانع و راحت بود. غذا هر چه بود با بسم الله شروع می کرد و  
آخرش هم الحمدالله می گفت.  
ساعت هشت صبح بود که از گرد راه رسید. ساکش را زمین گذاشت و  
با همه سلام و احوالپرسی کرد. حوله اش را برداشت تا برود حمام و خستگی  
را از تنش بشوید. کاسه ی برنج توی دستم بود.  
نگاه معنی داری کرد و گفت: «مامان! می خوای چکار کنی؟».  
گفتم «معلومه! ناهار درست کنم».  
گفت: «تو که منو می شناسی اگه اشکنه درست کنی خیلی بهترمه».<sup>۱</sup>  
مادر بزرگوار شهید

---

<sup>۱</sup> - اشکنه غذایی است که بیشتر فقرا آن را می شناسند. معمولاً مقداری چربی پیه و پیازداغ را توی آب می ریزند و می پزند گاهی چند برش سیب زمینی به آن اضافه می کنند و اگر بخواهند اشرافی شود یک یا دوتا تخم مرغ در آن می ریزند.



وقتی متوجه شدم که یکی از وسایلم را برد بفروشد، فهمیدم که مرخصی‌اش تمام شده است و مثل دفعه‌های قبل کرایه‌ی ماشین تا باختران را ندارد. هر چه اصرار کردم پول قبول نکرد. اصرار مامانش هم بی‌فایده بود. گفتم: «هر روز شیر می‌برم دکان شاه‌علی. حساب داریم پیشش.<sup>۱</sup> برو اونجا پول بگیر!». باز هم قبول نکرد. گفتم: «مگه دو سال نیست که پاسداری؟ می‌گن به پاسدارا حقوق می‌دن؛ حقوق رو نمی‌گیری یا می‌بخشی؟».

سرخ‌تر شد و سرش را پایین انداخت. فهمیدم که نباید سؤال کنم. در هر صورت بهترین کار را انجام می‌داد.

پدر بزرگوار شهید

---

<sup>۱</sup> - پدر بزرگوار شهید از ابتدا در املاک پدری حاشیه‌ی شهر کشاورزی و دامداری می‌کرد و اکنون که بیش از هشتاد سال از سن پر برکتش می‌گذرد، همچنان به این شغل شریف مشغول است.

کم می آمد ولی وقتی اینجا بود خیلی صحبت می کرد. مثل پروانه دور من و باباش می چرخید. از بچگی خوش اخلاق و با تربیت بود. آن روز سبزی پاک می کردم. آمد پیشم نشست و گفت: «پدرم علی، مادرم زهرا، خودم هم حسین. دعا کن مثل جدت امام حسین علیه السلام توی محرم شهید بشم و دست عراقیا هم نیفتم!».

قلبم شکست. اشک توی چشمهایم حلقه زد. بغض آلود گفتم: «خدا نکنه مادر! ان شاءالله صد سال زنده باشی! من طاقت شهید شدن رو ندارم. می میرم!».

خنده کنان گفت: «مادر جان! مرگ حقه. چه بهتر که در راه خدا باشه. خواهش می کنم! تو رو به جدت ناامیدم نکن!».

قسمش دلم را نرم کرد. گفتم: «حالا که این طوره، سپردمت به خدا و هر چه اون صلاح می دونه. فقط شفاعت خواهی ما یادت نره!». سال بعد، یازده محرم شهید شد.

مادر بزرگوار شهید

از راه که رسید، یک کارد سنگری قشنگ از توی ساکش در آورد و گفت: «حسن جان! اینو از کرمانشاه برات هدیه خریدم.»

چند روز دامغان بود. موقع رفتن گفت: «داداش پول داری صد تومان بهم قرض بدی!»

پول کارد رو بهش دادم و پرسیدم: «مگه تو حقوق نمی‌گیری؟ الان دو ساله که پاسداری.»

خندید و چیزی نگفت. گفتم: «دفعه‌ی قبل هم کرایه‌ات رو مامان داد. پس پولاتو چکار می‌کنی؟»

باز هم خندید.

فهمیدم که پرسش بی‌فایده است. یا اصلاً حقوق نمی‌گیرد یا هر چه می‌گیرد، صرف کار خیر می‌کند.

حسن مجد برادر شهید

خرداد سال شصت آقای همت گفت: «چندتا اسیر عراقی از تنگ کورک می‌خوایم.»<sup>۱</sup> او که در اسیر گرفتن مشهور بود، پانزده نفر را در سه گروه تقسیم کرد. خودش گروه عمل کننده بود. من و گروه پشٹیانی و یک گروه شناسایی. رفتیم پشت عراقیها. ماشین عراقی غذا آورد. وقتی دور شد، حسین گفت: «راه رو بندین تا موقع برگشت سرنشینهاش رو اسیر کنیم. موقع غذا هواس عراقیها پرت می‌شه.»

یکی از بچه‌ها اشتباهی تیراندازی کرد. نود نفر ریختند دورمان. سه تا از بچه‌ها اسیر شدند که حسین یکی از آنها بود. وقتی برگشتند تعریف کرد: «قدری بردنمان عقب. هشت نفر دیگه هم از قبل اسیر بودن. بیست و چهار تا نگهبان داشتیم که به نوبت پست می‌دادن. فقط سه نفر نماز می‌خوندن که دوتاشان شیعه بودن و یکی اهل سنت. یکی از اسرا عربی می‌دونست. بهش گفتم به اون دو نفر بگو ما می‌خوایم فرار کنیم. راه رو هم بلدیم. گفتن: 'به شرطی که موقع پست ما نباشه اشکال نداره.' صبح وقتی پست این سه نفر عوض شد به بچه‌ها گفتم: 'یا الله بریم! همه خوابن.' نگهبان که چرت می‌زد، یکی از بچه‌های ما رو با تیر زد. هنوز هوا تاریک بود. به سرعت رفتیم سراغ نگهبان و چند ضربه با سر نیزه بهش زدم. هنوز نمرده بود که به سرعت تمام دویدم طرف خط خودمان. فقط لطف خدا بود که باز هم شانس آوردیم.»

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

<sup>۱</sup> - از کوه‌های گیلان غرب که اوایل جنگ به تصرف عراقیها در آمده بود.

سال شصت، تازه دو روز می‌شد که از جبهه آمده بود و داشت دوباره وسایل سفرش را جمع و جور می‌کرد. مامان گفت: «حسین جان! هنوز از گرد راه نرسیدی و دیدن نکردیم، در دری شدی؟<sup>۱</sup> مگه جبهه چه خبره؟ نکنه اینجا بهت سخت می‌گذره؟».

جواب داد: «مامان جان! من شماها رو خیلی دوست دارم ولی حاج حبیب<sup>۲</sup> از جهاد سازندگی زنگ زده که چند تا از ماشینهای گردانش نیاز به تعمیر دارن. باید برم اورمیه ماشینها رو تعمیر کنم. یک هفته از مرخصی ام رو گذاشتم برای این کار؛ بعدشم باید برم باختران.».

حسن مجد برادر شهید

---

<sup>۱</sup> - کسی که دوست دارد مرتباً از خانه بیرون باشد.

<sup>۲</sup> - حاج حبیب‌الله مجد فرماندهی گردان مهندسی رزمی محمد رسول‌الله.

ساعت چهار صبح بیست و پنج آذر شصت با چهارصد و هشتاد نفر نیرو حمله کردیم به قلعه‌ی «فردون کوشیار».<sup>۱</sup> او فرمانده بود. تا ساعت شش و نیم عملیات موفق بود. ولی وقتی با حجم سنگین موشکهای تاو عراق مواجه شدیم، چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتیم. او آنجا ماند تا همه‌ی بچه‌ها را جمع و جور کند و بفرستد عقب. بعدش هم رفت پشت تیربار تا بچه‌ها فرصت کنند از منطقه دور شوند. با خبر شدیم که با دو نفر دیگر اسیر شده‌اند. بعد از چهار روز برگشت و تعریف کرد: «چاره‌ای نبود. باید آتش می‌ریختیم تا بچه‌ها خودشون رو پایین بکشن. دورمان رو گرفتن و اسیر شدیم. یک عراقی شیعه پیدا کردم؛ بچه‌ی بصره بود. کمی فارسی می‌دونست. گفت: 'تو رو تا میدون مین می‌برم، بقیه‌اش با خودت'. بهش گفتم: 'تخریب‌چی‌ام. سر نیزه و سیم‌چین بدی بقیه‌اش با من'. خیلی فاصله نبود. نماز صبح رو اول وقت خوندم. راه رو نشونم داد و گفت: 'به سلامت!'. بیست سی تا مین خنثی کردم و ریختم توی کوله‌ای که پیدا کردم. آورده‌ام که استفاده کنیم. داشتم می‌آمدم که یکی صدا زد: «الحسین!». فکر کردم منو می‌شناسه. رفتم جلو. دیدم پاش تیر خورده. خیلی التماس کرد. دو روز علاف بودم تا تونستم بیارمش اینجا. اون الان پایین تپه افتاده. بقیه‌ی زحمتش با شما».

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

<sup>۱</sup> - قلعه‌ایست با ارتفاع دو هزار متر در شصت کیلومتری غرب گیلان غرب.

اواخر سال شصت بود. سال سختی را پشت سر گذاشته بودیم. در دو جبهه می‌جنگیدیم. گروهکهای ضدانقلاب هر روز مشکل درست می‌کردند. توپخانه‌ی عراق هم تا آنجا که برایش ممکن بود، شهرها و روستاهایمان را می‌زد. روزی چند بار هم میگهای عراقی توی آسمان باختران پیدا می‌شدند و بمب می‌ریختند. برای انجام یک عملیات مهم جلسه طراحی گذاشته شد. تا ارتفاع مهمی را از شر لوٹ اشرار پاک‌سازی کنیم. برادران یکی‌یکی طرحشان را گفتند. بنابر دلیلهایی که دیگران بیان کردند، همه‌ی آنها رد شد. جلسه به بن-بست رسیده بود.

حسین آقا بعد از سکوت طولانی طرح خودش را بیان کرد. سکوت دیگران خیلی ادامه پیدا نکرد. یکی یکی طرح را تأیید کردند. گفتم: «این فایده‌ی هوش سرشار و شرکت در عملیات مختلف و دانش نظامیه که مشکل رو حل می‌کنه. خدا حسین آقا رو برای اسلام و ما حفظ کنه!».

شکری فرمانده سپاه کرمانشاه<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - از نوار ویدئویی مصاحبه مربوط به شهید

اواخر سال شصت سپاه باختران یک عملیات مهم موفق انجام داده بود. جلسه‌ی مسؤلین سپاه تشکیل شد و به ترتیب مسؤلین قسمت‌ها از عملکرد خودشان گزارش دادند و نقاط قوت و ضعف را بیان کردند. نوبت به او رسید. موضوعی را بیان کرد که برخی برایشان عجیب بود. چندتایی سرشان رفت توی هم و پچ‌پچ کردند. یکی دوتا هم به خنده لب شیرین کردند. صورت همیشه سرخش، سرخ‌تر شد و گفت: «به جان امام مطلب عین واقع است.»

فوری دوستان عذرخواهی کردند. می‌دانستند که امام را چقدر دوست دارد.

شکری فرمانده سپاه کرمانشاه



چاره‌ای جز مقابله به مثل نداشتیم. کومله، دمکرات و رزگاری هر روز مشکلی درست می‌کردند. کمین می‌زدند. تله درست می‌کردند. توی راه‌ها مین می‌کاشتند. وقتی هم که مردم بیچاره کشته و زخمی می‌شدند، اینها را به بیجه-های سپاه نسبت می‌دادند. او و مراد مرادی مسؤولیت مقابله به مثل را پذیرفتند و آنها را بعد از مدتی به زانو در آوردند. همه‌جا را برایشان ناامن کردند. مسیرهایشان را شناسایی می‌کردند و برایشان تله می‌گذاشتند. حتی کوره راه‌های مورد استفاده آنها را که به پایگاهشان ختم می‌شد، ناامن کردند. آنها آن قدر تلفات دادند که از سایه‌ی خودشان هم می‌ترسیدند.

امیر نوحی هم‌رمز شهید

زمستان سال شصت هر لحظه بر شدت بارش برف افزوده می‌شد. اگر تیرهای برق نبود، حتماً راه را گم می‌کردیم. شب نخوابیده بودیم. خسته و کوفته، بی‌رمق و بی‌حال از پاک‌سازی یک روستا بر می‌گشتیم. خودش را به من رساند و یک شکلات تعارف کرد.

نگاهش که کردم، روی کلاهش پر از برف بود. موهای تک و توک صورتش تبدیل به قندیلهای یخی شده بود. گفتم: «باختران خیلی خوش می‌گذره؟».

گفت: «به شهرم بر نمی‌گردم مگر با لباسهای خونی و افقی!».  
به چشمهایش خیره شدم و گفتم: «اگه جنگ تموم بشه و قائله‌ی کردستانم جمع بشه چی؟».

گفت: «تا تموم نشده، من ان شاءالله شهید می‌شم!».  
حمید حقیقی پاک دوست و هم‌رزم شهید

وقتی تجهیزات نیمه‌سنگین تحویل سپاه باختران شد. یکی از مشکلات، نبود نیروی متخصص بود که بتواند با آنها کار کند.

قبل از آن در واحدهای اطلاعات و عملیات خوب درخشیده بود. آموزشهای جنگ تن به تن او زبان زد بود. تخریب‌چی درجه‌ی یک بود. ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که کار با سلاح سنگین را هم در حد استادی مهارت دارد.

آن روز که اعلان کرد من قبضه را می‌پذیرم، متعجب شدیم. چند وقت که گذشت دیدیم هم خوب و دقیق آتش می‌ریزد و هم خوب دیده‌بان تربیت می‌کند. دیده‌بانش محمود دعایی بود.

امیر نوحی دوست و هم‌رزم شهید

تیر ماه سال شصت در منطقه‌ی پاوه مستقر بودیم. اخلاق و رفتارش به گونه‌ای بود که حتی پیشمرگهای مسلمان کرد هم باهاش رابطه‌ی حسنه داشتند. معلوم بود که خیلی دوستش دارند. یکروز به من گفت: «این پیشمرگها منو دعوت کردن که بریم خونه‌شون.»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «شهر طویله عراق!»<sup>۱</sup>

شب شد. او و من با حشمت‌الله رضوان مدنی و سه نفر از آنها رفتیم. از قله سیاه کمر سرازیر شدیم. دو سه ساعتی که راه رفتیم به طویله رسیدیم. شب جوجه کباب به ما دادند و بعد از نماز صبح برگشتیم.

محمود دعایی دوست و هم‌رمز شهید

---

<sup>۱</sup> - طویله، نزدیکترین شهر مرزی استان سلیمانیه‌ی عراق به خاک ایران، در منطقه‌ی شمال غربی نوسود و جنوب شرقی ارتفاعات پنج قله قرار دارد. شهر طویله در اوایل جنگ توسط سپاه یکم ارتش عراق از سکنه‌ی بومی تخلیه شد و دشمن از آن به عنوان مقر برخی واحدهای توپخانه تابع سپاه یکم خود استفاده می کرد.

گفت: «مگه می شه که سپاه ما واحد تخریب نداشته باشه؟ هر جا می ریم میدان مینه.»

گفتم: «حسین جان! بگو دیگه چه پیشنهادی داری؟»

گفت: «باید واحد تخریب درست بشه! تیپ نبی اکرم (ص) با این عظمت و بدون واحد تخریب!»

گفتم: «ما که هیچی نداریم. کسی هم نیست که بچه ها رو آموزش بده.»  
چشم به زمین دوخت و گفت: «فکرش رو نکن! من وسایل رو تهیه می کنم و خودم آموزش می دم.»

چند ماهی نگذشت که نام او به عنوان مسؤل واحد تخریب سر زبانهای بچه ها افتاد و همه قصه ی دلآوریهای او را تعریف می کردند.

حمید حقیقی پاک دوست و همرزم شهید<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - فرماندهی آن زمان سپاه کرمانشاه

سال شصت و یک روستای نروی را تازه پاک‌سازی کرده بودیم.<sup>۱</sup> به جلسه‌ای دعوت شدیم. آقای همت از همت خوب بچه‌های پاک‌سازی تشکر کرد و گفت: «ما برای پاک‌سازی قله‌ی دکل شمشیر نیاز به چند اسیر از اطراف نوسود داریم تا اطلاعاتمون کامل بشه.».

---

<sup>۱</sup> - ارتفاع نروی در شمال جاده آسفالت پاوه به نوسود واقع است. روستای نروی در مجاورت همین ارتفاع می‌باشد. ارتفاع نودشه در شمال شرق نروی و جنوب روستای نودشه و ارتفاع کله تنگ در غرب این روستا قرار دارد.

طبق معمول پیش قدم شد. هفت نفری رفتیم. رسیدیم به یک باغ انار. به ما تیراندازی شد. او به همراه احمد رفیعی رفتند پایین. ما از بالا آنها را حمایت می کردیم. گفت: «تیراندازی نکنین! تسلیم شدن.» رفتیم سراغشان. یک خانم باردار همراهشان بود. وقتی به امام خمینی (ره) توهین کرد، یکی از بچه ها تفنگ را گرفت طرفش. حسین آقا با یک لگد سر تفنگ را پرت کرد بالا و یک سیلی آبدار خواباند توی گوشش.

این عمل جوانمردانه اش سبب شد که آنها به او علاقه مند شوند. مخصوصاً وقتی که خانم باردار را رساند بیمارستان، قرار شد دو نفر از آنها او را همراه خودشان ببرند سراغ دوستانشان. با آقای همت هماهنگ کرد و خودش همراه یکی دیگر رفتند. غروب شده بود که یازده نفری آمدند مقرر. حاج همت خیلی خوشحال شد که او توانسته بود نه نفر اسیر بیاورد. یک تقدیرنامه بلندبالا برایش نوشت.

هفته ی بعد حسین یک جعبه شیرینی خرید و رفتیم بیمارستان. همین که وارد اتاق شدیم او را شناخت. هنوز جعبه شیرینی را کنار تختش نگذاشته بود و به بچه زیبایش نگاه می کرد. خانم یکهو از جایش بلند شد و حسین را بغل زد. حسین تلاش می کرد که خودش را دور کند و می گفت: «نامحرم!». او بوسش می کرد و می گفت: «براکم! براکم!».

محمود دعایی دوست و همرزم شهید

ما را خبر کرد تا سه نفری دو خبرنگار را برای تهیه‌ی فیلم و خبر ببریم قصر شیرین. قدری که رفتیم جلو به یک لودر عراقی رسیدیم. یک ربعی با آن کلنجر رفت تا با وصل کردن سیمهایش آن را روشن کرد.

به دو نفر خبرنگار گفت داخل بیل بشینند و ما دو نفر هم کنارش نشستیم. رسیدیم به یک رودخانه‌ی پر آب. قسمتی را پیدا کرد که برای عبور لودر مناسب‌تر بود. وسط آب که رسیدیم. زیر لودر مین منفجر شد و آن دو خبرنگار توی آب پرت شدند. آب آن‌قدر زیاد بود که نتوانستیم هیچ کمکی به آنها کنیم. خودمان هم با سختی توانستیم برگردیم. موقع برگشت گفت: «حیف شد نتوانستن فیلم و خبر تهیه کنن! حالا که خونین شهر آزاد شده و عراقیها از ترس کیلومترها از قصر شیرین عقب‌نشینی کردن؛ خبرش همه رو شاد می‌کنه.»

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید



سال شصت و یک مجروح شده بود. دو سه ماه طول کشید تا زخمهایش خوب شد. آن روز صبح رختخواب بیماری را جمع کرد و آمد توی آشپزخانه. حالش خیلی بهتر شده بود. قدری مقدمه چینی کرد و حرفهای آسمان ریسمانی زد. ته دلم گفتم: «حسین آقا می خواد چی بگه که این قدر مهمه؟ داره مقدمه چینی می کنه.»

گفتم: «حسین جان! کلام آخرت رو بگو! از دستم کاری بر بیاد کوتاهی نمی کنم.»

با حالتی خاص گفت: «مادر جان! از من هر چی می خوای بخواه جز اینکه نگي جبهه نرو! اگه جبهه نرم می میرم!».

مادر بزرگوار شهید

در عملیات مسلم‌ابن‌عقیل<sup>۱</sup> مأموریت مهم خط شکنی به گردان سلمان فارسی محول شد. حاج بهروز مرادی<sup>۲</sup> فرماندهی گردان به او گفت: «حسین آقا! شما توی پادگان بمون و کارای اینجا رو راست و ریس کن!».

گفت: «نه! چرا من توی پادگان بمونم؟».

آقا بهروز گفت: «حسین جان! پات شکسته و گچ داره. با عصای زیر بغل راه می‌ری. خودت که منطقه‌ی عملیات رو خوب می‌شناسی. گردان ما باید بیست و چهار ساعت زودتر حرکت کنه و بیست کیلومتری توی تپه ماهورها پیاده بره!».

سرانجام اصرارهای او بر انکارها چربید و با ما توی عملیات شرکت کرد. وقتی بچه‌ها چشمشان به او می‌افتاد، وجودشان پر از تحسین می‌شد.

علیرضا آفریدون دوست و هم‌رمز شهید

<sup>۱</sup> - عملیات مسلم بن عقیل در ساعت چهل و هفت دقیقه بامداد نهم مهر شصت و یک با رمز یا ابوالفضل‌العباس به فرماندهی قرارگاه عملیاتی مشترک نجف اشرف سپاه و ارتش آغاز شد. رزمندگان تیپ محمد رسول‌الله سپاه همراه با دلاوران تیپ ۵۵ هوابرد ارتش به طور شگفت‌آوری در کمترین زمان با رعایت اصل غافل‌گیری، هدفهای مشخص شده را تصرف کردند. از صبح روز بعد فرماندهی لشکر ۱۲ زرهی ارتش عراق با فراخوانی یگانهای احتیاط، پاتکهای متعددی را تدارک و اجرا کرد، اما با مقاومت رزمندگان اسلام روبه‌رو شد و ناکام ماند. بدین ترتیب قوای خودی ضمن تثبیت موقعیت، بیش از صد و پنجاه کیلومتر مربع از مناطق اشغالی ایران آزاد و نزدیک به سی کیلومتر مربع از خاک عراق را تصرف کردند و علاوه بر تأمین دشت سومار بر تنگه‌ی مرزی تسلط یافتند. همچنین شهر مندلی در دید و تیررس آنان قرار گرفت. در نتیجه امکان پیشروی در خاک عراق فراهم گردید.

<sup>۲</sup> - دکتر مرادی استاندار دولت نهم در همدان

حسرت عملیات والفجر مقدماتی به دلم ماند.<sup>۱</sup> فرماندهی پادگان شهید رجایی بودم. آنها رفتند عملیات. بعد از عملیات رفتم بیمارستان سراغش. احوالپرسی کردیم و پرسیدم: «حسین آقا چی شد؟». گفت: «هیچی! یک گلوله ناقابل پوست شکمو پاره کرد و قدری از روده‌ها رو ریخت بیرون!».

با تعجب پرسیدم: «به‌همین سادگی! نترسیدی؟ چکار کردی؟». جواب داد: «یواش ریختم سر جاشون و با چغیفه محکم بستم». گفتم: «حسین جان! نترسیدی؟».

خنده‌کنان گفت: «نه! مردم شهید می‌شن نمی‌ترسن؛ اینکه چیزی نیست». علیرضا آفریدون دوست و هم‌رمز شهید

---

<sup>۱</sup> - این عملیات با هدف تصرف پل «غزیه» و سپس پیشروی به سوی شهر «العماره» عراق طرح‌ریزی شده بود. در ساعت بیست و یک و سی دقیقه هیجدهم بهمن شصت و یک رمز عملیات از قرارگاه «خاتم‌الانبیا» به گوش رزمندگان مستقر در خطوط «فکه» رسید: «یاالله یا الله یا الله». حمله از سه محور آغاز شد و نیروها در تاریکی مطلق شب به منظور شکستن خطوط دفاعی دشمن پیش رفتند. نکته‌ی قابل ملاحظه در این عملیات، موانع ایذایی، استحکامات، کانالهای عمیق و متعدد و وجود میدانهای مین فراوان و گوناگون دشمن در دشتهای رملی و خشک بود که عراق طی چند ماه کوشش آنها را فراهم آورده و چیده بود. این عوامل سبب کندی حرکت یگانهای خودی شده و در نتیجه با وجود شکسته شدن خط دشمن، نیروها به یکدیگر ملحق نشده و همان‌جا در عمق موانع و خطوط دشمن موضع گرفتند. این موضوع با روشنایی سپیده دم مشکل را دو چندان کرد. عراقیها هر آنچه از عملیات رمضان و حمله‌های مشابه درس گرفته بودند، از لایه‌های تو در تو و پیچیده‌ی دفاعی در عملیات والفجر مقدماتی به‌کار بستند. از آنجا که انجام این حمله با روزه‌های دهه‌ی فجر مقارن شده بود، پیش‌بینی می‌شد که در سرنوشت جنگ تاثیرگذار باشد ولی چنین نشد و پسوند «مقدماتی» بر عملیات «الفجر» گذاشته شد.

سال شصت و یک که مجروح شد برای ضد عفونی باید توی بتادین می‌نشست. بخشی از روده‌ی بزرگش را برداشته بودند و از کیسه‌ی مدفوع استفاده می‌کرد. توی تنها داروخانه‌ی شهر از این کیسه‌ها نبود. باید از بنیاد شهید می‌گرفتم. او در استفاده از این کیسه‌ها خیلی احتیاط می‌کرد و می‌گفت: «مال بیت‌الماله». نعنای زیاد استفاده می‌کرد که مدفوعش سفت شود و کمتر به تعویض کیسه نیاز پیدا کند.

یکروز باید برایش بتادین می‌گرفتم. بابا و مامان پول نداشتند؛ همین‌طور من و خودش و داداش حسن. رفتم سراغ دامادمان بیست و پنج ریال از او قرض کردم و رفتم داروخانه بتادین خریدم. اجازه نمی‌داد که از بنیاد شهید پول بگیریم. بعد از شهادتش رییس بنیاد شهید گفت: «برای عمل توی بیمارستان شیراز مبلغی بهش داده بودیم، وقتی برگشت همان مبلغ بسیار کم را که مانده بود، پس داد. همه‌ی ما را متعجب کرده بود.»

محمدتقی مجد برادر شهید

با آنکه خیلی درد داشت ولی خنده از صورتش گم نمی‌شد. روده‌اش بیرون بود و کلی مشکلات داشت. یک ماهی می‌شد که خانه بستری بود. من هم خوشحال بودم که می‌توانستم حسابی پیشش باشم و باهاش صحبت کنم. سال شصت و یک، یک‌روز وقتی کارها تمام شد، رفتم توی اتاقش قدری صحبت کردیم. گفت: «مامان جان! از من چه خواسته‌ای داری؟».

گفتم: «ان شاء الله صدسال زنده باشی! بعدش هم شفاعت منو پیش حضرت فاطمه سلام‌الله علیها بکنی!».

لحظاتی سکوت کرد. در حالی که از خجالت سرخ شده بود، گفت: «مامان! اگه می‌خوای برای دختر کشاورزیان دست بالا کنی راضی‌ام.».

کمی فکر کردم و گفتم: «دختره سال آخر دبیرستانه و تو هم مجروح و بعدش هم پاسداری. فردات هم توی جنگ معلوم نیست. فکر نمی‌کنم قبول کنن.».

با اطمینان گفت: «مادر جان! بسم‌الله بگو برو جلو! خدا همه چیزش رو درست می‌کنه.».

به حرفش گوش دادم. همه چیز درست شد.

مادر بزرگوار شهید

سال شصت و یک یک هفته‌ای می‌شد که توی خانه بستری بود. روز به‌روز هم حالش بهتر می‌شد. همه‌ی ما خوشحال بودیم که خداوند او را دو مرتبه به ما داده است. ولی آن سه‌شنبه وقتی که مامان مرا صدا زد و گفت: «طاهره بدو که حال حسین خراب شده!»، یکهو هزار جور فکر تو سرم ریخت و زانو هام شل شد.

به مامان گفتم: «زود به دکتر زنگ بزن! حالش خوب نیست.».  
رفتم بالای سرش. پرسیدم: «چی شده حسین جان؟ چرا رنگت پریده؟».  
یواش گفت: «چیزی‌ام نیست! امروز زیارت عاشورامو نخوندم؛ شاید به خاطر اون باشه!».

رفتم اطاق دیگه و رو به قبله نشستم و شروع کردم به خواندن زیارت عاشورا. تمام که شد آمدم بالای سرش. دکتر رفته بود و مامان آنجا بود.  
گفت: «مگه برام زیارت عاشورا خوندی که حالم خوب شد!».

طاهره خواهر شهید

بهمن سال شصت و یک، مادر و خواهرش آمدند خواستگاری. از او خیلی حرفها زدند. با آنکه خانه‌هایمان با هم فاصله‌ای نداشت، اصلاً ندیده بودمش. ولی با حرفهایی که از ایمان و صداقت و شجاعت او گفته بودند، مخصوصاً اینکه ایثارگر و جانباز است، دلم خیلی هوای او را کرده بود.

سال آخر دبیرستان بودم. دبیر تاریخ مشغول درس دادن بود. یکهو صدای مارش عملیات مدرسه را پر کرد. دلم هُری ریخت پایین. داشت نفسم بند می‌آمد. قلبم به تپ و تُلُوپ افتاده بود. حتی دبیرمان متوجه شد که مارش عملیات کار دستم داده است.

دو روز بعدش بود که خبر تیر خوردنش آمد.

خانم کشاورزبان همسر شهید

یک صبح جمع‌ه‌ی قشنگ بهمن شصت و یک، مادرم گفت: «حسین آقا با مادر و خواهرش می‌خوان بیان باهات صحبت کنن!». وقتی آمد، عصا نداشت ولی خودش را به یک طرف خم کرده بود. معلوم می‌شد که هنوز درد دارد. دسته گل را گذاشت روی طاقچه و نشست.

موقع احوالپرسی زیرچشمی نگاهش کردم. مثل لبو سرخ شده بود. سرش هم بیشتر خم نمی‌شد به پایین. قدری بزرگترها صحبت کردند و به ما گفتند که برویم خصوصی‌تر صحبت کنیم. رفتیم توی اطاق. در باز بود. نشستیم. بسم‌الله گفت و شروع کرد: «من پاسدارام و سرباز امام. می‌بینی که تازه از بستر بلند شده‌ام.»

گفتم: «کارت چیه؟ توی جبهه چکار می‌کنی؟».

گفت: «تخریب‌چی هستم یا مین می‌ذارم یا مین خنثی می‌کنم و بر می‌دارم.»

گفتم: «دیگه چکار می‌کنی؟».

جواب داد: «گاهی هم نگهبانی می‌دم. رخت و لباس رزمنده‌ها رو می‌شورم. خدمتگزار اونایم.»

وقتی رفتند با خودم گفتم: «عجب آدمی! چقدر متواضع! خدا رو شکر

که موقعیتی پیش آمده منم با خدمتگزاری یک رزمنده، انجام وظیفه کنم!».

خانم کشاورزیان همسر شهید



همه‌ی بچه‌ها جمع بودند. شب خوبی بود. سر به سر هم می‌گذاشتند و می‌خندیدند. قرار بود فردایش برویم برای عروس خانم خرید کنیم. قدری که زمان گذشت، خواهرش فرشته گفت: «بهره که الان آقادماد پولاشو بیاره بده به ما که فردا توی بازار خیالمون راحت باشه.»

خودش رفت سراغ جیب بلوز و هفتصد تومان آورد. داد به او و گفت: «داداش اینکه خیلی کمه! تو ماهی دو هزار تومان حقوق می‌گیری! سه ساله که پاسداری!»

حسین گفت: «دار و ندارم همینه! اگه چند روز دیگه بگذره همین هم غیب می‌شه؟»

باباش که کمی دورتر نشسته بود و به حرفها گوش می‌داد، گفت: «اندازه‌ی کافی پول زیر قرآن گذاشتم؛ فردا برین خرید کنین!»

مادر بزرگوار شهید

یک‌روز از زمستان شصت و یک، روی تخت خوابیده بود. خیلی درد داشت. معلوم بود که به‌روی خودش نمی‌آورد. غلٹی زد و نفس عمیقی کشید و گفت: «زنگ بزن به دفتر امام جمعه و بپرس که...!».

گفتم: «چرا زنگ بزنم؟ ما که رساله داریم.».

گفت: «درسته که رساله داریم، اما تموم ریزه‌کاریها که توی رساله نیست. آقایون سالها درس می‌خونن تا جواب‌گوی مردم باشن. آقا که فقط برای استخاره گرفتن نیست!».

فرشته مجد خواهر شهید

یک روز صبح به اطاقش رفتم. متکا را پشتش گذاشتم. روی تخت نیم‌خیز شد. گفتم: «داداش یه چیز به ما یادگاری بده!».

کمی فکر کرد و گفت: «فرشته جان! هر موقع که در سه نوبت صبح، ظهر و مغرب الله اکبر اذان رو شنیدی، اول دو رکعت نماز بخون و خدمت امام زمان علیه السلام برای شب اول قبرت امانت بذار. بعدشم بلافاصله نمازت رو بخون!».

به همت نفس گرمش، بیست و چهارسال است که حرفش را زمین نگذاشته‌ام. امیدوارم خدا به آبروی او قبول کند!

فرشته خواهر شهید

اوایل سال شصت و یک بود. از راه که رسیدم داشتند با فرماندهی سپاه باختران بحث می‌کردند. پیشنهادش او را غافلگیر کرده بود. توی چهره‌اش خوشحالی و تردید را می‌شد با هم دید. بعد از سلام ایستادم و به حرفهای آنها گوش کردم. حسین آقا گفت: «امام چند بار از عشایر تعریف کرده؛ ما باید هر چه سریع‌تر اونها رو آموزش بدیم و سازماندهی کنیم.»

فرماندهی سپاه گفت: «حسین آقا! چند تا مشکل داریم، اگه تو همه‌اش رو قبول می‌کنی حرفی نیست. اول از همه محل مناسب، دوم آموزش دهنده‌ی مناسب، سوم فرماندهی و استقرار نیروها.»

حسین با انرژی خاصی گفت: «من فکر همه چیزش رو کردم. ساختمان ساواک ماهی‌دشت باختران خیلی به‌درد این‌کار می‌خوره. خودم اونا رو جذب می‌کنم؛ آموزش می‌دم و توی خط مستقر می‌کنم. بقیه‌ی چیزهاش با خودم.»  
قبل از شهادتش سه دوره آموزش برگزار کرد که دفعه اول سی نفر، دفعه دوم نود نفر و دفعه سوم دویست نفر را آموزش داد و برد توی خط مستقر کرد.

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

سال شصت و یک در منطقه‌ی نودشه روستایی را پاک‌سازی کرده بودیم که تا جاده اصلی ده پانزده کیلومتر فاصله داشت.<sup>۱</sup> قبلاً این روستا ماشین‌رو نبود. مسیر آن سنگلاخ و کوهستانی بود. برای حفظ آن یک مقرر درست کردیم. چند روز اول با قاطر حمل و نقل را انجام دادیم. خیلی مشکل بود. بولدوزر داشتیم ولی راننده‌اش نبود. یکی از بچه‌ها گفت: «برین سراغ حسین مجد تا بره راه رو بزنه!».

با تعجب گفتم: «اون که فرماندهی گردانه! تخریب‌چی هم هست. آموزش تاکتیک هم می‌ده. یعنی بولدوزر سوالم هست؟».

گفت: «آره! کجاش رو دیدی. اون آچار فرانسه‌ی سپاهه. زود برو دنبالش!».  
 یک کیلومتری از راه باقی مانده بود. رفتم پیشش. فقط سفیدی چشمها و دندانهایش از توی آن همه خاکی که سر و صورتش را پوشش داده بود، دیده می‌شد. کوه آرامش بود؛ بی‌توقع و ادعا، خوش‌رو و متواضع مثل همیشه.  
 منقلب شدم و برگشتم. به حال خودم افسوس خوردم که اینها کی اند؟  
 شکری فرماندهی سپاه باختران

---

<sup>۱</sup> - نودشه شهری در نقطه صفر مرزی ایران و عراق، در صد و پنجاه کیلومتری شهر کرمانشاه و از توابع شهرستان پاوه یا اورامانات است.

جاده‌ی پاوه تا نوسود تأمین نداشت.<sup>۱</sup> هر روز ضدانقلاب برای نیروهای انقلابی و مردم مشکل درست می‌کرد. یک‌روز کمین می‌زد. یک‌روز مردم را لخت می‌کرد. یک‌روز هم ماشینها را به‌آتش می‌کشید.

جاده مثل ماری بزرگ لا به‌لای پستی بلندیهای پوشیده از درختچه و درختان بلوط پیچ و تاب خورده بود. کافی بود ضدانقلاب با یک تفنگ معمولی یا تفنگ ضد خودرو پشت صخره‌ای پنهان شده باشد و موقع عبور ماشینهای نظامی تیراندازی کند. ماشین به‌آتش کشیده می‌شد. راه بند می‌آمد و همه توی دردسر بودند. گاهی هم از پاسداران یا افراد بسیج و ارتشی گروگان می‌گرفتند و فردای آن‌روز سر بریده‌ی آنها را کنار جاده می‌کاشتند تا به دیگران درس عبرت بدهند. وقتی مسئولیت پاک‌سازی این جاده‌ی خطرناک را به حسین آقا دادند، خوشحال شد و گفت: «الحمد لله که این سعادت رو خدا به من داده که یک قدم برای اسلام بردارم!». از فردای آن‌روز کار را شروع کرد و در پاک‌سازی سی و پنج کیلومتر آن نقش درجه یک را ایفا کرد.

محمود دعایی دوست و هم‌زم شهید

---

<sup>۱</sup> - فاصله نوسود تا پاوه حدود چهل و پنج کیلومتر است و در شمال غربی آن واقع شده است. مردم نوسود به لهجه اورامی (یکی از گویشهای کردی) تکلم می‌کنند. نوسود اندکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به محل امنی برای نیروهای ضدانقلاب تبدیل شد. در این مدت بسیاری از خانه‌های مردم به دست افراد حزب دمکرات و کومله ویران شد و اموال مردم و تجهیزات دولتی از جمله تجهیزات شهرداری و آموزش و پرورش این شهر به غارت رفت. نوسود در بهمن پنجاه و نه با حمله ارتش عراق اشغال گردید اما با اجرای عملیات روح الله در یازده تیر ماه شصت، رزمندگان اسلام بر ارتفاعات شمشیری در شرق نوسود تسلط یافتند و نیروهای عراقی ناچار از این شهر خارج شدند.

سال شصت و یک بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر، آقایان صیاد شیرازی، بروجردی و ناصر کاظمی<sup>۱</sup> به پایه آمدند تا با طراحی و اجرای عملیات در ارتفاعات نوسود فشار عراق بر جنوب را کم کنند. شناسایی به سپاه پایه محول شد. برای رفتن به شناسایی مواضع عراق، باید از منطقه‌ای می‌گذشتیم که آن موقع آلوده به گروهک رزگاری بود.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> - هر سه بزرگوار بعدها به شهادت رسیدند.

<sup>۲</sup> - جلسات ادواری سران ائتلاف ضدانقلاب، به طور منظم در دزلی و با حضور افسران عالی‌رتبه‌ی سرویس اطلاعات رژیم بعث عراق برگزار می‌شد. احمد متوسلیان در بخشی از خاطرات خود از نبردهای غرب، اشاره‌ای هم به توطئه‌ی استکباری تشکیل سپاه رزگاری دارد: «...شیخ عثمان را و می‌دارند که گروهک رزگاری (رستگاری) را تشکیل بدهد. او هم نام نیروهای مسلح خود را سپاه عمر بن خطاب گذاشته بود. علت انتخاب نام خلیفه دوم برای شاخه‌ی نظامی این گروهک این بود که می‌خواستند از اعتقادات مذهبی مردم اهل سنت منطقه‌ی غرب کشور سوء استفاده کنند. چنان‌که خود شیخ عثمان هم به چنین سفسطه‌ای متوسل شد و گفته بود همان‌طور که سپاه اسلام در زمان خلیفه دوم به ایران حمله کرد و ایرانیان مجوس را مسلمان کرد، حالا هم این سپاه، کارش مشابه همان سپاه دوران عمر است که می‌خواهد ایران (به زعم او کافر) را مسلمان بکند!».

«سپاه رستگاری» براساس رهنمودهای سران مرتجع کشورهای عربی منطقه - به‌ویژه وهابیت حاکم بر حجاز - در کنفرانس سران عرب شکل یافته بود. کنفرانس سران عرب، یک ماه پیش از حمله‌ی سرتاسری ارتش بعث عراق به خاک جمهوری اسلامی ایران تشکیل گردید. استکبار جهانی به سرکردگی آمریکا و ارتجاع عرب حاکم بر کشورهای حاشیه‌ی جنوبی خلیج فارس، در استمرار روند ثبات‌زدایی از حاکمیت انقلابی نظام مقدس جمهوری اسلامی، یک رشته تدابیر عاجل و ضربتی را در دستور کار خویش قرار دادند. رؤس تدابیر متخذه در اجلاس طائف از قرار ذیل بود:

۱. تشدید حرکت‌های تجزیه‌طلبانه در مناطق مختلف ایران اسلامی، به ویژه دو استان حساس مجاور مرز عراق، خوزستان و کردستان، از طریق یک دست کردن فعالیت عناصر متشنت ضدانقلاب.

یکروز با آنها درگیر شدیم. ما پانزده نفر بودیم و آنها نود نفر. سه نفر از گروه شهید شدند و او اسیر شد. بعد از سه روز برگشت. گفت: «وقتی مهماتم تموم شد محلم رو عوض کردم و تسلیم شدم. بهشون گفتم مکانیک ارتشم. گفتن: آگه راست می‌گی این ماشینو تعمیر کن! روشن نمی‌شه. ماشینو روشن کردم. دیدم خیلی نوشابه دوست دارن. ظهرش ناهارشون نون و نوشابه بود. گفتم بیاین بریم براتون نوشابه بیارم. یک جیب پر از نوشابه که جاش رو

۲. برنامه‌ریزی جهت اجرای موفق یک کودتای نظامی برق‌آسا، با بهره‌گیری از عناصر سلطنت‌طلب و پاک‌سازی نشده در ارتش ایران.

۳. سرانجام در صورت به بن‌بست رسیدن تدابیر فوق، دادن چراغ سبز به ماشین جنگی رژیم توسعه طلب بعث عراق که به ویژه پس از سرنگونی رژیم شاه معدوم، رهبری آن در آتش اشتیاق ایفای نقش ژاندارمی استکبار در خلیج فارس می‌سوخت.

سپاه رزگاری می‌خواست با دامن زدن به تعصبات مذهبی اهالی مناطق کردنشین غرب کشور و طرح ضدیت میان شیعه و سنی، بن‌بست جنگ‌افروزی گروهکها در کردستان را بشکند. فتوای معروف شیخ عثمان که گفته بود «هر کس ده پاسدار خمینی را سر ببرد، بهشت بر او واجب می‌شود!» تبلور عینی عزم استکبار برای تبدیل بحران کردستان به یک جنگ خونین مذهبی بود. حاج همت درباره‌ی تأثیر این فتوای رذیلانه گفته بود: «... این جریان کثیف و خائنانه بلافاصله در منطقه دامنگیر شد و حتی دامنه‌ی این جریان به پایه هم رسید. به عنوان مثال، بعد از صدور این به اصطلاح فتوا، چندین حمله از طرف گروهک رزگاری به پاسداران ما صورت گرفت. موقعی که برادران سپاه مریوان و ارتش حمله کردند تا منطقه‌ی اورامان را آزاد کنند، طی حمله چند تن از برادران ما که زخمی شده بودند، به دست عوامل رزگاری اسیر شدند. این از خدا بی‌خبرها، روی زخمهای این مجروحین، آب نمک ریخته بودند، آب جوش ریخته بودند؛ چرا که آن روحانی نماهای مزدور آمریکایک، در جلساتشان، جنگ علیه شیعه و به اصطلاح خودشان علیه پاسدار را حلال کرده بودند. ریختن آب جوش بر سر اینها را هم حلال کرده بودند و حتی بعضی زنها هم روی سر این بچه‌ها آب جوش می‌ریختند و اینها همه، گوشه‌ای کوچک از عذابی بود که ما از دست این جنایتکارها کشیدیم.»



می‌دونستم با خودمون بردیم. خیلی خوشحال شدن. شب که شد قدری ترشی توی نوشابه ریختن و نان توش تلیت کردن و خوردن.<sup>۱</sup>

به من اعتماد کردن و فرداش شدم راننده‌ی اونها. دفعه‌ی اول که نارنجک بار می‌زدیم، یکی‌اش رو کش رفتم و زیر تشک صندلی ماشین پنهان کردم. روز سوم بود که براشون تدارکات می‌بردم. سه نفر بودیم. سر چشمه‌ای نشستیم تا صبحانه بخوریم. منطقه رو خوب می‌شناختم. زودتر صبحانه خوردم و اومدم به اصطلاح آب و روغن ماشین رو نگاه کنم. ضامن نارنجک رو کشیدم. چند ثانیه صبر کردم. از فاصله بیست متری انداختم وسطشون و با ماشین فلنگو بستم.».

محمود دعایی دوست و هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - تلیت (تریت) به معنی ریزه کردن نان در میان آب‌گوشت و دوغ و شیر و ماست و شربت.

تابستان سال شصت و یک بود. گرمای کورموش بیداد می‌کرد.<sup>۱</sup> صبح حمله را شروع کردیم. تا ظهر همه چیز رو به راه بود. ظهر دستور عقب‌نشینی صادر شد. برخی برای سبک‌تر بودن حتی فانوسقه و قمقه‌های آب خود را رها کردند. سیصد تا هندوانه توی یخ گیر آورده بود که بین بچه‌ها تقسیم کردیم. چهار بعد از ظهر رسیدیم به کانال. تعداد زیادی از بچه‌ها بی‌رمق کف کانال افتاده بودند. چندتایی هم از تشنگی شهید شده بودند. یکهو در فاصله‌ی صد متری چیزی را نشانم داد و گفت: «نگاه کن! یک نفر پاهاشو تگون می‌ده! خبریه! بیا بریم!».

من نرفتم و ملکیان که سرش برای این جور کارها درد می‌کرد با او همراه شد. چیزی نگذشت که یک بسیجی را به کانال آوردند. بچه‌ی جهرم بود. ترکش فکش را برده بود. یک چشمش سالم بود. مرتباً آن‌را این طرف و آن طرف می‌کرد و بدنش را تکان می‌داد. تا حسین آقا گفت: «شاید آب داشته باشه!»، آرام شد. حدس او درست بود. قمقه‌اش پر از آب بود. لبهای او را تر کرد و شروع کرد به تقسیم آب. وقتی برگشت او شهید شده بود. یک سر قمقه آب باقی مانده بود. او و ملکیان بهم تعارف می‌کردند.

بعد از چند ماه با هم رفتیم جهرم و خانواده‌ی آن شهید را پیدا کردیم. ماجرای جوانمردی و ایثار فرزند برومندشان را برایشان تعریف کرد.

محمود ملکیان دوست و هم‌رزم شهید

<sup>۱</sup> - بازی دراز و کورموش، تپه‌های آهن‌گران، دالاهو، تک درختی، روستای بابا هادی و... نامهای آشنا از یک مسیر هستند در غرب کشور و در جبهه‌ی میانی جنگ عراق علیه ایران.

بهار شصت و یک درجه‌ی قصرشیرین بودیم. در سه‌راهی جاده‌ی قصرشیرین - گیلان غرب یک هلی‌کوپتر عراقی را هواپیماهای ما ساقط کرده بودند. چند روز حسین به ما اصرار می‌کرد که برویم و آن هلی‌کوپتر را بیاوریم و تحویل ارتش بدهیم. می‌گفت: «سالمه! به درد ارتش می‌خوره.».

ما امتناع کردیم. خودش دست به‌کار شد. رفت گیلان غرب و از اداره‌ی راه یک کفی ده چرخ گرفت. کفی خراب بود. کلی با آن ور رفت تا رو به‌راهش کرد. آن‌را گذاشت توی یک مدرسه و آمد سراغ من. گفت: «می‌تونی رانندگی کنی؟».

گفتم: «آره!».

آدرس مدرسه را به‌من داد و خودش رفت و از قصرشیرین یک جرثقیل غنیمتی پیدا کرد که آن‌هم دست کمی از کفی نداشت. آن‌را هم روبه‌راه کرد و آورد محل سقوط هلی‌کوپتر.

سیم‌بکسل هم از ارتش گرفتیم با هزار زحمت بعد از پنج شش ساعت آن‌را بار زدیم و بردیم پایگاه هوانیروز. اولش که از ما قبول نمی‌کردند و به ما شک کرده بودند! با تماسهایی که گرفتند، ما را شناسایی کردند و بعد تحویل گرفتند.

محمود دعایی دوست و هم‌رمز شهید

از بیمارستان شیراز زنگ زد که حالش خوب است. از صدایش فهمیدم که باید وضعیتش خوب نباشد. من و مامان رفتیم سراغش. یکروز دیر رسیدیم. او را به تهران انتقال داده بودند. توی بیمارستان دیدم که چند جای بدنش متلاشی شده است. تیر از ران پایش وارد شده، روده‌هایش را بهم ریخته و از زیر بغلش خارج شده بود. با خودم فکر کردم که یکی دو سال طول می‌کشد تا این همه زخم خوب شود.

آوردیمش دامغان. آنقدر ذوق و شوق جبهه داشت که دو سه ماهه سرپا شد. فقط قسمتی از روده‌هایش بیرون بود. باورم نمی‌شد.

سال شصت و دو، سه روز بود که زنش را عقد کرده بودیم. خانمش هم بود. گفت: «بابا من فردا باید برم باختران!».

مثل آدمهای برق گرفته شدم. گفتم: «باختران چه خبره؟ هنوز خوب نشدی! بعدش هم سه روزه زنت رو عقد کردی.».

گفت: «آقا جان! من قبلاً صحبت‌هامو با خانمم کردم. اونم قبول کرده که هر موقع خواستم، برم جبهه. عملیات نزدیکه؛ من نباشم بچه‌ها مشکل پیدا می‌کنن.».

فردای آنروز با تمام ناباوری‌ام ساکش را برداشت و رفت.

پدر بزرگوار شهید

سال شصت و دو سراغ به سراغ آمدم، تا زنگ در حیاطشان را به صدا در آوردم. پدرش آمد جلو در. یک لحظه فکر کردم خودش است. گونه‌های سرخ و سفید؛ صورت پوشیده از موهای نرم خیلی کم‌پشت که می‌شد لایحه لایحه آنها را شمرد؛ دستانی قوی و مردانه.

از زیر داربست انگور رد شدم و وارد خانه‌ای شدم که پر از سادگی و صفا بود. مادرش آمد جلو و کلی تحویلیم گرفت. او هم از روی تخت بلند شد و آمد توی هال. بعد از سلام و احوالپرسی گرم، هنوز چای‌ام تمام نشده بود که گفت: «می‌خوام پیام باختران!».

گفتم: «حسین جان! کولوستومی کردی و روده‌هات بیرونه!».

جواب داد: «بیرون باشه؛ عملیات نزدیکه.».

گفتم: «هزار و یک مشکل داری؛ روده‌هات سر و صدا می‌کنه. باید همیشه کیسه همراهات باشه!».

خنده ای کرد و گفت: «شما قبول کنین! مگه می‌خوام برم عروسی! می‌دونم که می‌تونم یک گوشه‌ی کار رو بگیرم.».

چند روز بعد خودش را به عملیات رساند و با عملکردش همه را متعجب کرد.

علیرضا آفریدون دوست و هم‌رمز شهید

سال شصت و دو که عمل کولستومی کرده بود، باید دو سه ماه خانه بستری می‌شد. هر روز ساعت یک بعد از ظهر یکی از بستگان که معلم عربی بود می‌آمد خانه و تا ساعت دو توی اتاق با هم بودند. یک‌روز از او پرسیدم: «دادش این بنده‌ی خدا هر روز چکار داره که با این وضع تو می‌یاد اینجا و خلوت می‌کنین؟».

گفت: «من باید سه ماه آزرگار روی این تخت بخوابم. فکر کردم حالا که این بنده‌ی خدا به ما محبت داره، عربی ازش یاد بگیرم. چند روز دیگه صرف‌میر جامع‌المقدمات تموم می‌شه و بعدش نوبت عوامل نحوه. تا بعدش خدا چی بخواد.».

حسن مجد برادر شهید

سال شصت و دو، دفعه‌ی دوم که مجروح شده بود، خیلی مشکل نداشت و سریع حالش خوب شد. گاهی شبها برایم از جبهه و جنگ تعریف می‌کرد. یک شب گفت: «به یکی از مقرهای ما حمله کرده بودن و مقداری اسلحه و مهمات از اونجا سرقت کرده بودن. مسؤول مقر خیلی ناراحت بود. حکم از دادستانی انقلاب گرفتن و چند بار رفتن روستای جنب مقر در خانه‌ی فردی که حدس می‌زدن باید محل اختفای اسلحه و مهمات باشه ولی دست خالی برگشته بودن. به اون برادر مسؤول مقر گفتم: 'ناراحت نباش! من مشکلت رو حل می‌کنم و اسلحه و مهمات سرقتی رو پیدا می‌کنم.' صبح زود رفتم خونه‌ی مورد نظر در زدم و چند تا نیرو هم اطراف مستقر کردم. صاحب‌خونه که فردی قوی هیکل با سبیل‌های از بنا گوش در رفته بود، آمد جلو و در حالی که خنده‌ای مودیانه بر لب داشت گفت: 'بازم اومدین مزاحم بشین؟'. بهش گفتم: 'حاطرت جمع باشه که این آخرین باره.' حکم رو نشونش دادم. فرش حال رو پس زدم. چند موزاییک دست خورده بود. با پا کوبیدم، صدا داد. رنگ طرف زرد شد. اسلحه و مهمات سرقتی اونجا بود.».

مادر بزرگوار شهید

او و بتول با هم صحبت کردند. همین‌که از خانه‌ی ما رفت، آمد پیشم و گفت: «بابا من مهریه نمی‌خوام!».

گفتم: «چرا؟ مگه می‌شه؟ حضرت زهرا هم مهریه داشت.».

در حالی که خجالت می‌کشید گفتم: «من که با حسین آقا صحبت کردم. مطمئن شدم مرد خداست. تنها هدفش خدمت به‌اسلامه، منم می‌خوام این‌جوری خدمت کنم.».

خنده ای کردم و گفتم: «خدا بده شانس! مردم یک عمر به زنشون خدمت می‌کنن، آخرشم بدهکارن. یک جلسه باهات صحبت کرد چی شدی؟».

بتول خانم گفت: «بابا! اون دنیایی نیست. برای همین هم از دنیا نباید

براش صحبت کرد.».

حاج عباسعلی کشاورزیان پدرخانم شهید



سال شصت و دو بود. باختران سه شب توی کانکس خوابیدم تا از خط آمد. خیلی خوشحال شدم که دست خالی بر نمی‌گردم. بهش گفتم: «بابا منو فرستاده ببرمت دامغان. چند ماهه که زنت رو عقد کردی و گذاشتی و رفتی. بنده خدا بلا تکلیفه!».

گفت: «قبلاً همه‌ی حرفامو بهش گفتم. شرایط منو می‌دونه. باید سریع برگردم خط. خیلی کار دارم.».

گفتم: «یعنی دست از پا درازتر برگردم!».

گفت «حسن جان! منم خیلی دوست دارم باهات پیام دامغان. کیه که خونواده و خانم تازه عروسشو دوست نداشته باشه! ولی اگه پیام کار گردان توی عملیات لنگ می‌شه. الان بلیط برات می‌گیرم تو برو و سلام ما رو هم برسون! باید چند ساعت دیگه توی خط باشم.».

حسن مجد برادر شهید

سال شصت و دو یکی دو هفته می‌شد که بابا خانمش و اثاث مختصری را برده بود باختران. من با خانمم و نرگس کوچولومان رفتیم دیدنشان. غروب رسیدیم. اوضاع و احوال باختران جنگی بود. شب برق نبود و همه منتظر بودند که هر لحظه سر و کله‌ی هواپیماهای عراقی پیدا شود و بمباران کنند.

فردایش بود که از مأموریت سرپل ذهاب آمد. موتورش را گوشه‌ی حیاط پارک کرد و سر و صورتش را آب زد. گفتم: «حسین جان! از دیروز تا به حال نرگس دلش درد می‌کنه. شربت گریب میکسچرشو نیاوردیم. سویچ موتور و بده برم بگیرم.»

خیلی رک گفت: «داداش این موتور سپاهه. فقط اجازه دارم خودم سوارش بشم. بنویس بده؛ چشم، الان می‌رم می‌گیرم.»

عبدالله مجد برادر شهید

سال شصت و دو، چهار ماه با هم بودیم؛ چهار ماه دوست داشتنی، هم صبحتی با یک مرد خدا. اول وقت نمازش را می خواند و بعدش هم کتاب دعای جیبی اش را دست می گرفت. دعا خواندنش مثل نمازش با شور و حال بود. همیشه افسوسش را می خوردم. یک دفعه دو روز رفت مأموریت و کتاب دعایش جا ماند. آنرا برداشتم و استفاده می کردم. هنوز از گرد راه نرسیده، پرسید: «کتاب دعام کو؟ اونو ندیدی؟».

گفتم: «با اجازه ازش استفاده می کردم ولی الان هر چی می کردم پیداش نیست.».

فردای آن روز بود که گفت: «یک شبانه روزه که ارتباطم با خدا کامل نیست!».

گفتم: «من برات کتاب دعا تهیه کردم؛ ناراحت نباش!».

تشکر کرد و گفت: «یکی دیگه تهیه کردم!».

سالهاست که از آن کتاب دعا استفاده می کنم.

جلال صحرائی دوست و هم‌رزم شهید

زندگی مشترک ما چند ماه بیشتر دوام پیدا نکرد. ولی از همین مدت کم یک دنیا خاطره دارم. همین مدت کم کافی بود که شیفته‌اش بشوم. او از محبت و احترام کم نمی‌گذاشت. یک شب که وضعیت قرمز بود و احتمال حمله‌ی هوایی می‌رفت، برق نداشتیم و توی تاریکی صحبت می‌کردیم. گفت: «توی غربت بهت سخت می‌گذره. برای رضای خدا تحمل کن!».

گفتم: «إن شاء الله جنگ تموم می‌شه و به سلامت می‌ریم دامغان.»  
جواب داد: «من سرباز امامم. امام فرموده جنگ تا رفع فتنه. اینجا تموم شد می‌ریم لبنان و فلسطین.».

گفتم: «حسین جان! اونجا هم رفتی دعا می‌کنم پیروز برگردی.»  
با هیجان گفت: «ولی من شهادتو دوست دارم؛ هر چند که تو رو هم یک دنیا دوست دارم.».

خانم کشاورزبان همسر شهید

محرم سال شصت و دو حسین خیلی فرق کرده بود. چند ماهی می‌شد که باختران زندگی می‌کردیم. حرفهایی می‌زد که بعداً فهمیدم. آن‌موقع مثل آدمهای کنگ و خواب بودم. فکرش را هم نمی‌کردم که از همه چیز آگاه باشد. یک‌روز وقتی وارد شد، دیدم یک بسته قلمبه را گذاشت گوشه‌ی اتاق. گفتم: «حسین آقا این چیه؟ کادو برام گرفتی؟».

گفت: «نه چند تا کلاف کاموایه که حوصله‌ات سر نره!».

دقت نکردم که چی گفت. عصر شد چای خوردیم و از هر دری سخن می‌گفتم. بی‌مقدمه گفت: «مثل کبوتری هستم، توی قفس. باید زودتر آزاد بشم!».

چند بار با خودم تکرار کردم. ولی به‌خودم اجازه ندادم که مفهوم و مقصود از این حرف به‌ذهنم بگذرد؛ زیرا فکرش هم مرا دیوانه می‌کرد.

خانم کشاورزبان همسر شهید

هشتم محرم سال شصت و دو بود. حس غریبی داشتم. می‌خواست سر کارش برود. برای اولین بار بود که گفتم: «حسین آقا نمی‌شه امروز سر کار نری؟ نمی‌دونم چرا غم دنیا سر دلم آوار شده. دوست دارم های های گریه کنم. محرمهای قبل این طوری نبودم ولی امروز یک طور دیگه‌ام.»

کفشهایش را در آورد و آمد توی خانه نشست. لحظاتی بین من و او سکوت حکم‌فرما بود. سکوت را شکست و گفت: «خدا می‌دونه که خیلی دوست دارم پیشت بمونم. توی شهر غریب و تنها هستی. دلت هم گرفته. درک می‌کنم که چقدر ناراحتی. خدا صدامو بکشه که این بدبختیها رو درست کرده ولی اگه من نرم و دیگرانم نرم چی می‌شه؟ وظیفه است. خواهش می‌کنم رضایت بده!»

او که رفت احساس غریبم بیشتر شد. از پنجره تا سر کوچه با نگاه بدرقه‌اش کردم. وقتی به خودم آمدم یک ساعت گریه کرده بودم. رفتم سراغ کلافهای نخ. دو شب خواب به چشمم نیامد. تا صبح همدم اشک بود و شمع. بعد از سه روز وقتی پدرش و پدرم آمدند باختران، فهمیدم که حس ششم خوب مطلب را گرفته بوده است.

خانم کشاورزبان همسر شهید

یک از دوستانش برایم تعریف کرد: «روز یازدهم محرم سال شصت و دو سرش خیلی شلوغ بود. باید منطقه‌ی وسیعی از مین پاک‌سازی می‌شد. عراقیها هفتاد کیلومتر از قصر شیرین عقب رفته بودند و همه‌ی جاده را مین گذاری کرده بودند. تعدادی از بچه‌های تخریب را برداشت و عازم منطقه شد. یکی از بچه‌ها گفت: 'حسین آقا چرا قمقمه‌ات رو بر نداشتی؟ همیشه به ما می‌گفتی کسی بی قمقمه نیاد.' گفت: 'امروز یازدهم محرمه. مگه امام حسین عاشورا قمقمه داشت؟' گفتم: 'به جز واحد ما کسی هم کمک هست؟' گفت: 'پاک‌سازی این هفتاد کیلومتر با واحد تخریب تیپ نبی اکرمه. باید همه کمک کنیم.'»

کار را بین بچه‌ها تقسیم کرد. به هر کدامشان خنثی کردن مینهای قسمتی محول شد. وقتی همه کار رو شروع کردن، خودشم رفت سراغ مین خنثی کردن. چند تا مین رو خنثی کرد که یک‌باره مین گوشت‌کوبی توی دستهای منفجر شد. اون غرقه به‌خون افتاد روی زمین. با نقش بستن لبخندی زیبا بر لبهایش به گم شده‌اش رسید.»

حسن مجد برادر شهید

بعد از مراسم چهلمش رفتم مهاباد. محل خدمت سربازی ام بود. استوار حقیقت همین که رسید از من پرسید: «حسین مجد با تو چه نسبتی داشت؟». گفتم: «داداشم بود مگه خبری شده؟». گفتم: «امروز صبح رادیو عراق با کلی سر و صدا و خوشحالی اعلان کرد که فرماندهی گردان تخریب تیپ نبی اکرم باختران رو کشته‌ان». گفتم: «مگه اشکالی داره؟». با تعجب گفتم: «پسر جان دوزاریات چقدر کجه؟ مقصودم اینه که چقدر داداشت مهم بوده خدا رحمتش کنه!». گفتم: «آمین یا رب العالمین».

حسن مجد برادر شهید



بعد از شهادتش رفتم باختران. معاونش برادری بود به نام حسین شیرازی. من را برد اتاق کارش. من که نظامی بودم، آنوقت متوجهی دانش و نقش او در جبهه و جنگ شدم. چیزهای جالبی آنجا بود. ای کاش آنها را نگاه داشته باشند.

۱- شانزده عدد اسلحه انفرادی که صاحبانش را خلع سلاح کرده بود.  
۲- کلکسیون نمونه‌ی مینهایی که خنثی کرده بود. والمری، سوسکی، گوجه‌ای، واکسی، تلویزیونی، کوزه‌ای، کپسولی، لغزنده، قمقمه‌ای و گوشت‌کوبی که زیرش علامت خطر گذاشته بود.  
۳- چند نوع سه راهی دست‌ساز خودش که برای انفجار استفاده می‌کرد.

وقتی مینهای توی اتاق را تماشا می‌کردم. یادم آمد که یک‌روز آبگوشت می‌خوردیم. چشمش که به گوشت‌کوب افتاد. گفت: «من از این نوع مینا خیلی می‌ترسم! اینا واقعاً نامردن. کارشون حساب و کتاب نداره. خیلی خنثی کردنشون خطریه.»

زیر لبم گفتم: «می‌دونست با چی شهید می‌شه.»

عبدالله مجد برادر شهید

فکر و ذکرش جبهه بود. مثل اینکه برای همین کار ساخته شده بود. فکرش را نمی‌کردم که شایستگی همسری چنین مردی نصیبم شود. چند روز که از عقده‌مان گذشت برای رفتن بی‌قراری می‌کرد. به سپاه پاسداران باختران تلفن کرد که یک تویوتا برای حمل اثاثیه‌ی ما بفرستند. آن شب بارها ساعت را نگاه کرد و منتظر ماند. گفتم: «حسین جان! حتماً ماشین می‌یاد! راه دوره ممکنه هر اتفاقی بیفته.»

گفت: «منم برای همین ناراحتم. باید فردا صبح خودم رو به سپاه برسونم. برنامه‌ی مهمی در پیشه.»

ساعت از ده گذشته بود ولی از ماشین خبری نبود. ساک دستی‌اش را برداشت و با اتوبوس راه عازم شد. از من خواست با پدرش اثاثیه را همراهی کنیم. ساعت دوازده تویوتا جلو خانه آماده بود. بنده‌ی خدا گفت: «از ساعت ده تا حالا توی شهر سرگردونم.»

بعد از چهل روز که حسین شهید شد، با خودم گفتم: «این لطف خدا بود که اون شب این اتفاق بیفته تا پدرش خونه‌ی پسر تازه دامادش رو یک‌بار ببینه.»

خانم کشاورزبان همسر شهید

عکسهای سردار شهید حسین مجد



حاج علی اکبر مجد پدر بزرگوار شهید



حاجیه خانم فاطمه آل داوود مادر بزرگوار شهید



سردار شهید حسین مجد



نفر سوم از راست شهید حسین مجد و نفر اول از راست مفقودالآثر حمید رضوانی



ایستاده از راست ۱- شهید حسین مجد ۲- شهید سبزه بخش بندی ۳- شهید مهدی جمشیدی ۴- شهید علی ثوری ۵- شهید سیروس تیموری ۶- شهید میثم دیدبان



نفر اول نشسته از چپ شهید حسین مجد و نفر اول ایستاده از راست شهید  
ابراهیم عبداللهی نفر پنجم شهید خوش رفیق



بالاترین نفر شهید حسین مجد (منطقه‌ی مریوان به نوسود تنگه هزار و یک شهید)



ردیف جلو از راست مفقودالآثر فضل الله ادیب و شهید حسین مجد، ردیف دوم از راست، شهید جلیل گنجور امین و نفر سوم از راست شهید حسین زارعی



اولین نفر از ردیف دوم سمت چپ شهید حسین مجد؛ تمامی این افراد شهید شده‌اند